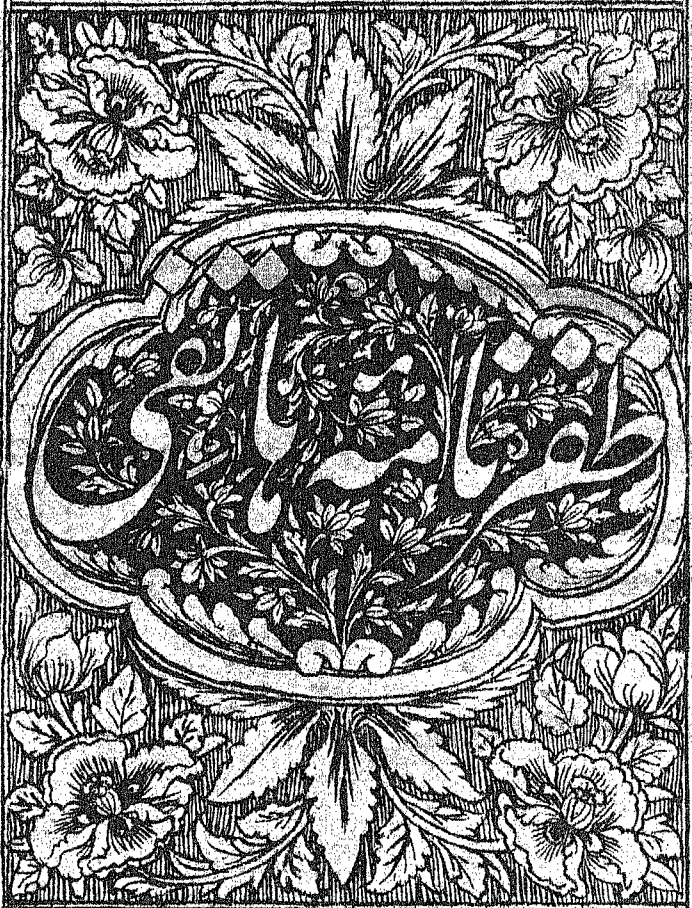


106

University Library
Aligarh
SUBHANULLAH COLLECTION
بہارِ خزانہ و زما و فضل کا انوار
نورِ حق پرستین



دستِ نازِ گرامی نشانی
نوشہٗ منقوشہٗ حسنِ جاگیر

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13423

سَمَاءُ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بنام خدائی که فکرم زد چو هستی کشد هست از پرچم بصیرت و بصیرت چشم و گوش زیمی که بسجاس است بساط زمین بسطاط ملک بود ظاهر و باطن هر چه دکار فرما و بخشنده کار دایم خلق نگین از و شادان ی نازش او دم آورده و جو نور و نور مناعت احیان برجت کند سوی بیکان گاه لبقش امید سیاه و سفید	سیار که تا کنه ادبی برد ز بر دست برزد او و دست منزه بود غلش از عقل و دین اگر بت پرست اگر بت برار است از آدمی ملک هم از استیش طلب هم زد هم آموزگار و هم آموزگار جهاز است بیدار و زوداد ز جبهه برآورده صوفی خرد منعی رسان خرابان بجز بدن نیز بخشنده وزو نیست ایس هم نایا	همن دلدز عقل چون بخت بزرگی که هرگز نبود دست خرد بصری که در پرد و خیال کرمی که تا خوان احسان نداد جرا و کس خد و دین خد میل و پنهان غایت بود خطاره نبرده سوختن خد نشد خوار او نرد مردم خرد کل میر و محمد هم ست خد دل ز ابد از بحر است در لطف بر نیک عبود کرده کنده عاصیان را بصیران	که هست او و بکس نیست سود آن بزرگی غل را نبرد نهان گشت شکار از چال بران خوان نهان چو نتوان نام همد زمان او دین بیکان که بی ابتدای نهایت بود منزه ز سهو و غلط نامه غریبش نشد در جهان خد کلکسا و خواب پر خد در ابر و می ساقی دل می زینان غمی ز بدن بی نایا که رحمت فرستد ز بالا نشد
---	---	--	---

بود لطف عاشقانه نه نه با کائنات نه با دلش نه نه او از کس نه از کس بود فراهم نماید که در چشم شود نشسته خوش بکس نشسته کسانیده کار را لا اوست همه سازا و بند بالا اوست کند نقشها کلک در کار رسد و سببی تا بلبل گناه بود لاف دهنش اگر چه زمان گذشته رود از خال مبین ابروی آتش روی دهنده بود و ستانده نخشی بیاران نوای نوا آنگی در طاعت باز کن مراد و کشتای و کشتاقت بر غفلت دل ز آب و گل ز شهد شهادت مرا هم بکن و ستم از عبادت در ز روزه لب طهر جویم بتنگ و کعبه آمده و مرا	ناید غم خوش گناه نه نجامه شود جانش نه نه بالا و پایا نه بدین بود زیاده نگردد تا کم شود نشسته کار کس کشته تا کشته برازنده حاجت هر که همه طالب او چه پیشتر همه بی بل عیب بخوار کند سوی هر یک نوعی جرا و نیست از او لکن چه داند کس آید چه نیست که در روی باری بود چون برنده خراونی ساند دل در دند مراده و دوا	باقم زو چنان صوفی عدل بود پی دیدن هر خطا و صواب جوانی و پیری هر راه نشسته کار کس با او تامل نگارنده حرف بیم و امید همه پیش پند ناکه و فحش کیا در نیشش تنگ کند ز سیر ملک تا بر فامور جرا و هر چه بینی خود نیست تنج که از خود ندارد بدونیک خیزی درین پیر ز و دیگرایی که ناید کار از و تفتی سوی و ماه نوائی که در غر خوش آورد	نصرع بر دین بدرگاه فرما و رس فریاد رسان و تماشا و ستن از بیع جو و و احسان کن از نور اسلام روشن وزان جان فدا داده ام جام در پیش خدای زینت نما در و درخت رابر و میمند وزان که طاعت کن کن	دلی ده که مایه سستی ز تو ز آب و صومال کن چاره مکن نه نصف طاعت یقین بسیار خیزم بر سر می بر مهران از زویم در	که بر حرفش زشت توانی عقی از چراغ و بری آفتاب ز که کمالش کس گاه نیست که در تعالش توانی دل رقم پنج لوح سیاه و سفید نه در بیان بود بر شش بر آرد و در و سیاه و قوفش ز جنبش بی قصور غمودی گشت است از گشت چو سان انداز اهل حق که صد گونه درین است شتر بود و نگین هر خا گرت ره نماید بسرا راه بیک فکرم و در خوشی بطاعتکم محرم این که بیم حال ترا بی حجاب زمانی که خوابت ز تو برگر و غصیان خنده ام دخت مرا بر کن ز آن وزان معصیت نشانی که با شوق و زاری
---	---	---	--	--	---

ما نم ده از تیره سیل سر سگ نفس را حور دلو تیره مران ناسر از بانم ز قهر بود نفس و دلو مودون و دراول بران را دایم گر از ده زخم ز بخت هی ز یاد دم مروای بیاد هم جد و از چندان خویشان چو نعمت بسانی برود هم مر چشم داوی دارم عزیز غضب لپوسم و شنی بکن چشم از دل اشک ده چشیا هم نظر کسی نمودی چو منت کشیدن یده جان بچق قناعت بدرگاه میسر هم بر باریار تنها کانم میرش کس بترسان پس چشم از خار و مرا چرم پیشین بگردن مرا سر زشت اند که دخی بجاکناه میرش کش	مرده خاوه عقل و دینم باب برنجیز لاف تبالش میبند نمده ده دانه بآن نقد زهر بنا هم تو می ای بر دون که آخر عفو مکنی شمس نه بخت شود پرنه دونه یده داد می داده داو هم که فی شناسم نشان کن از شکر شکر شیرین لب ز بد دیدیم دیده برود تیره خشم تحمل ده انگه غضب که منع شوم زان لایه ولیلم مکن بر در حسی منه منت خلق بر گردنم توانگر کن از گنج عات وزان بمنت مودرد تتار تو میوان کردوس بترسان خود تا شرم کن در انیده و توفیق کردن خزان بر چه بینی لایان خطی در رقم کرده خویش	منه مهر لعل تیان در دم نظر سویی شاید غنیم پراز نکته خوشش با نیم من تا توان سرو هم چون مرا نورده گر چه دارم جرم بویانه خانه دارم مویس پری دارم ز خلق مسرور مرا دین ده و کن بی غمی نزداد شکر دم ز با نیم میکن جسد و دل من یده نیم شب زان خشم بآه سحرگاه کن آه هم میر پریان سویی و مان بنان حرام میا لای کام بخوان عوامان شام مکن بنده خواجهم بکر کام نهی کن ز پنج طبع سینم چو شد موی دی ساهم چو من عاجزی لپه آید نه من کرده کار من شتر نقوشی که در من بود دل چرا	بالش پستی مکن ما کم مباد که شیطان با نیم رطب و از شیرین با نیم چو من نیز پیش کن فانون ز من محصیت و ز تو مست که هم خانه انجا تو باشی ز بیکانه و کشاد و در چو هم دم ده از دوسو شنی پی آن بان عشق با نیم میدار در کاسته من وزان بنیر کشن اید که خاشاک عیار و نیم مکن ز بار ز تو مان که بد تو از آن آت طعام از نفال کانم دو جانبدگی و کن عیال که در سینه خود بگس کنم سفیدی رو دین دارم بدقت تو کرده هر چه اگر تهرت آن اگر بیشتر خوشش نقش کردی شتر
---	--	--	---

گناه خشم و شویش ز دل	که از باد آسمانم نمانم جل	که کار من عفو کرد و ارفو	سزای من این کین هزار بار تو
ز راه شریعت بروم هر	بجا لب بعت دروغم	بودی شمیم بر دین خشم	که را در زمان آید به لبش
روم پیشین ست جامش	نیامم اگر باش بوسه من	در آندم که ازین بچوئی ستا	نمای کین کرده با صند
کفی مصطفی شفاعت کنم	و بی باغ ارسائی کوثرم	سخنی بیایلب آه سر و	سرودی که باشد بلبش
که من هم تو هم زبانی کنم	نعت سید کائنات محمد عربی	نعت نبی در فتائی کنم	نعت محمد علیه السلام
سخن گوئی ملک بین کلا	کشته آتش بولوبی صلی الله علیه وسلم	چو فرخنده مهر سپهر شرف	چه در تسم قرشی صفت
رسول عرب شاه فیض بر	طیقلش برش هم عرب عجم	نبوت که بر خنده زودی	زفت از درش پروردی
دینی که مادرش در نقلا	بجان نادری کردش الم	بود خاتم نبیا در شمار	که انگشت آخر بود مهر و ار
بر او شد کتاب نبوت تا	از دشت ساج و باد و ختام	بیتش محبت بدینش تیغ	ند و برق از درگاه این
نبوت برو ختم و مهرش گوا	که بر خطا آخر بود مهر شاه	سویح مکتب نبایست	که اندیشه در لوح محفوظ
نیکنند از آن سایه بالای	که نهند کسی پای بر جای او	سخن آفرینان خلیل	ز شیرین بانی و تلب
سرشته علم آدن کان علم	بنود حتما جتن تحصیل علم	نمودند زینت و شکرش	که پر بود عالم زینت لبش
و مخبر هم کرد شیرین	که شکست مرا و کردش	طرازنده مهرت یونان	بر آرنده توقع فصل کن
ملک را با بوس اوعین	فلک را تعلیل او کرد و تیغ	بلر زید ز صیبت امیر	نگو تا گشتند غری
در ایوان عزت مقدم	چرا و لاین چه را آخرین	بر بروی محراب از آن	که گردنش از خاک محراب
بند آبخان طاق محراب	که آورد در طاق کسری	که مبین که شد عذره	بصدق قرینش گناه
همه طالع بمانند و طلب او	سراسر محراب اند و محبوب او	بالش که بلبش اند و مالش	رخ خوب اسلام انال
عصیان امانت زین بر آ	گناه ما کنیم او بود شمسار	زده غره هر که عین البقی	فکر و جان صد پور و ج
نگندند بر دوش جان و ما	نیاقه اش گیسو و شکبار	برش باج تحت سلیمان	بآن به آید باین جلیل
زان آدم اندو خدای ملک	که گردن زده در خیمه شکر	گرش برشته بود و عیان	بیدی بیدی تخی طو
تحت الحاکم برده آرام	شده غنچه سفت و نجا حبل		

<p>ز آب جانش فراموش کرد بس و پیش هرگز عدو نیست که از غرش سولیش بسزای نیاید و کونین را در نظر نعت کمالش کشاوه نفس که معراج بر بام گردون نهاد بر آور سرودی نعت سوز نش هم فرستم از اران در نثار بی کن علیه الصلوة شب و روز آینه نشد و در شده شمع کشته بده چراغ بیکدم ره آسمان کرده که پرور و زاب و گیاه ولی آنهم از بال او میاید شهر دی پر راغ بر پشت نخچید در چرخ کبود سیمان شده با و صراط به تعظیم او از زمین خاسته که قی تا زمانه نه میزد بر جویست از گنبد فلک بدان بان که نوچرخ از چرخ</p>	<p>در صفت معراج صلی علیه برون آرازان چو کعبه حیا شب از روشنی برده و گویا خروس و موزنجاب فرا در اندر در پیک فرخنده رسانید روح جان شست بجز سایه کس معانش نه چنان تیرینی که شنبلیله از ان شرو شاه ملاک جنود بر آمد بان پیکر چون گاه فلک خوشتن را بر آری فلک و چنان توین شست بیک گنبد هوای ملک گذر کرد ازین آسمان منیر</p>	<p>سجائب خود بلند گفت اگر پس آمد ولی پیش رفت بود غمت پیشتر پیشتر بدتش چو خنک آفت ولی کرده ماه آسان که از ازل تا ابد کوتهی بسی کس از هیچ در راه او سوخته زندگانی خرام و نور و هر پیش فرا خوش آنشب که این بود که دست ادب ز کسی در کدامی بر تر از هر دو عالم ز باد هر که سبک خیز رسیدیش آواز سوری خوش شدیدی صحرای صبح باقصی شدش هر روز از نور علی نور بود آیتی که نتوان چشمش سیر از نزل در قاصای و فکند مجز و شد از عالم آب و خاک</p>	<p>در صفت معراج صلی علیه خرا مان شوی خضر و خدایم چو روشن شبی بی نیاز چراغ عس و خواب غیا زین بیکدم سیر بی فشر رساندش سلامی از نو قاع ز نظر در روشن تر چنان تیر کوشی که گاه خرو از عرب گشتی بکوش سفر کرد از اجهانی ساری بران نور محض آسمان سنی بصد وید و چرخ برین پی از آنجا نظر سومی بالا کند بیک طره لعل آسمان</p>
---	---	---	---

<p> شایع حضرت کارزار اند را همایش محل شکست بر هر چه آگاه شش سید ر با کرد هیچ بیدایش ز حل نور خندان اوافته چو بوی گل و معطر سید صل خویش را کرد قربان او ترازدی گردون از ورسیده ز گردش ماهی بی شیت شده جری غریب در آن بهیا از و سنبه سنبه شده هم چون عروای بوی فست شده عرش زیر قدمانش بر لوح و قلم هم نپرداخته پس آنگاه رفوف گرانمای فرار شده ز اسان برین شب و روز سرگشته مجور نه نازنین سوی یار آمده سرای آن شاخ گل گویش از آن گنج وحدت که بی بار بود چو نور و مهر در یک نمای </p>	<p> گل ناز شد شمع ناز که بر سفره کم دیدن است صراحی شکست و فشانید بقصای آید ز جلاوش که نور درون برون فیت چه گلهای غار خاثرین شرف شد از گوشت خون وزان هر دو پله کم و کاست شده ماهی خضر آب جیا که در دعوت پیش آید بکا دماغ ملک ز معطر شده ز نظاره او برید دست ز نورش صفایا قه ساق نظر سوی ایشان فید آ به رخسای یکش جای شد هزاران قدر کاسان این رو صد ساله ره بیشتر در نا بجو سبک کرد گار آید رسیدش به یکبار در گوشت پذیرفت چند آنکه در کا بود بر روی مین آید از آسمان </p>	<p> ز لعلین آسمان و زمین خطار و بیا دشن فرقی نشود چو قناد بر آفتابش عبور از و شتری ملت آفخته چو بر شقیق آسان بانها خلقش چو شیر فلک گرفت ز الطاف او شور دیگر شده پراز آب جمت شده دلی شدن بند و خاکی خنده به دعوی گمان فلک کشید عروسان خلدش نظر کن بنظاره کردن نزاران قدم بین که از عرش و کرسی هوا نجا براق از دو دینان چنان جوش ز بحر عشق تواج در انجا جیش نه آرام بود نزد نذران شجرت هم خبر بسی اوک غره و کیش او کلامی بهتر از کام و زبان جهانی شد از رحمت آرد هر عرض گردید ملک شای </p>	<p> در یافت از جیب دولت که ایت او خط بیاخته شد از برکتش چشمه دلی چراغ از چرخش بافرخته قدم بر سر بر ثیابها سک شد خوی آهوت ز بوی خوشش گاه غم شده که گردیده از خاک پایش خیز عالم بی بغیش بر ویش در او نجات از طاق غم شده ز سودای او دوده از کف عین بر آورده سر از بر و ج فلک بجز دست از هر چه پستی گذ که روح الایمن از پیردن که در لامکان نیت از روح نه آغاز از ناز انجام بود چو ماهر مانده بیرون در کان قباب تو سین چرخ منوره ز آلودگی دمان چراغ بسته چند ناخفته روی خفته از چرخش </p>
---	---	--	--

خست آن کس که در میان بس آنجا که آن که در میان ازین طاعت آنجا که یکسره سوزناکم سوز	سنگان عرب داد که بر شد بر صفا و کما وزان سحر حیاتش ده	بال تمام سب خود پیشتر آنی از آن کو کستی فرو بیای خستی که دل برد	از مملوک و مقصودشان شب آتشی از فرو راج از اسیر و کافران چراغ فرو مرده از فرو
دستان موم و موم کوه			
شما بصره را سهره خست که فرو وی سهره بس بر و مکران مری سخن نر و داده بود و سحر	خداوند کار احسان برد سخن از شنایستی طرز سپرده با و مکران مری نحوه کی عیب بود و سحر	در غرض مالی من کوشش کن محمدا معالی صدف و روف گنج های اندیشه تا سفینه ده بد و نیک را بر سخن بود و سحر	گرت خوش نیاید از خوش صدفها پر از در شه و روف سخنهای از نده گفته ده همه لیل انصاف بود و سحر
شعر لوی نیز خستش من آمد و از کفک تا در شهر سینه و دسان فکر دین محاسن معانی	انعام جهان سر خستش سخن از هم از قمار و سحر نمانده یکی در پس پرد و سحر دین و بد و نیک سخن گیری	از مالا نشینانش بر نشا بود کان معنی زگو هر سخن دین به هم می نیست به هم خلیلا خدای نهاد و سحر	چهره بزر که بر کرسی ز نشا وزان هست اندیشه کوهی نه از هم نشان فی رخا نه هم کران بود و در دهم و سحر
همان که قصاص است در آنجا که نور باشد رسیدم در بای گوهر فشانم در بای بر ایل	در و درون مغرور و سحر در محتاج و کان قصاص بود از فروغ چرخ و سحر صدفها و آن پر و شایه و سحر	بود و کیمیا ساختن به سحر شود در بهساران اگر خط چو دکان می بود از لعل نمیدم اگر غسل در بای	بودم گر نباشد چه اندیشه پیش و پس و روی در آب غم رسانیدم از کاف و کاش وزان در یکی بر سر بای
نحوه این در فن و سحر بلند استانی اگر هیچ به و که در دین و سحر طریق غزال با بر سحر	سخن از دم بهشت خسر بیایان مکر و زدم به سحر که در قلمبست انور و سحر که است سر و سحر	بهشتی که از نظم کردم علم دادم در قصاص و سحر بیکوه و آید گران و سحر بود و سحر و کان سخن	سندانم در سحر و سحر که خاقانی آنجا که سحر اگر از دل بر و سحر در و سحر و سحر

از ان در و علم شود بزا	لی گوش جشید آوینا	لخنبای شیرین نرم	لب ساحران بسته بر کمر
سر رنگ تیر من یکیک	رقتبای سرو قران یک	کشیده نی کلک من در حق	حطاسخ در بخت مای کین
زا و لا و آدم دو صفا	گرفتند گیتی کران کاران	تر بود و اسکندر فلیقوس	یکی ماه توران یکی مهر
نظامی که کان سخن را بر	بوصفت سکندری بی نص	بود بحر شعر بر امیر	که دیرم که بر او صفت
سخن داکش همچو درخشا	گر انما چون گوهر آفتاب	نیامد زین آسمان کهن	ساعی گرافایه بر اثر سخن
سخن زار انسان الم کما	که روح اسد ز مریم کامیا	بجس سخن هیا بد زوال	سخن را توان گفت صاحب
سخن ز سسان که بود آمد	طفیل خنده سر و آید	سخن ز نبوی اگر در جها	که میگفت او صاف باطن
ز کفار فردوسی پوشند	بسی نام کاوین کی دینند	سخن گزیده دانسته از وی	که میگفت از سحر و جبری
فزل اسبلا که میگردد	طیبه شش غلوی گرازد	بر انم پس از خواش کرد	که من هم گفتم نام شکست
چو حضرت دهم بر پایند	ز آب حیات سخن زندگی	ز بی قوی نیست کم گفتن	نباشد جلال کبر ختم
ز فکر معاشم سیمه و آ	سیر سیمه دارد در دوزگا	گر اندک زمانم فراخی بود	بکام دل خود و مایه
و هم آغخان و اور در سخن	که حیران باشد کین	اگر من نماند فردوسیم	ز شایسته سیدیم
خواما محسوس و غیر من	یعنی می گریه و شکی	تو شهادت او نه شهادت بود	تو صفای او در دگر باوه
دلا ساقی جو که نوشم ده	به نوشم بر دیکه نوشم	که خجانه دارم از باوه پر	و ماطراف شائسته ای
نکار زده نقاش هنر او	قران کرون سبیل آسمان حاد و	بجهانانی باز خجسته طلوع سپهر کامرانی و	حریز سخن پادشاهان
که بود ز نژاد سلاطین	طالع شدن طالع فرخنده آمال و امالی	قرآچا و چسکیه این عم	ز تاجانی در آیین
قراخان تباری طالع باد	میل طرف باغ قراخان	نشد جانب سلطنت	جانش بکام و پسرش
ز نسل قراچا و ز نسل	لیکن حاد و شاد	فرود آمدش بر سرخ	بکشور شای قهرین هم اند
شبه و نه شای پادشاه	سر انجام کارش حاد و	تنهای لذات می را	بر امان بهمت و آورد
نشسته باطل عباد	که نذر و نصرت در تاج		بهین سحر و جاد و
بتاج کیمان در نیاورد			بر اندیشه سبیل

شاد و نیک بود و دامن پال	که حوران به اندامش طالع	بنام کرد همان سحری عظیم	لبش تر به همان نوازی عظیم
سرخان و صد خستاری	گس و در فتنه بی مردی	گدائی که گردید همان او	ترا گشتند از درم خوان او
ز اینای شامان ترانین	یکی پرده کی سپیدارین	سپارده لطف را باوی	نبودش در این عرصه نو
بصمت بگانه گینه نیل	ندیده فلک سایه شین خرا	باین هر آن ماه سپیدین	قوان کرد در منزل بهین
قد چون دامنش نیل	ازان اختر سعد را آفتاب	زهی آنچنان آفتاب بلند	که مهر سپهرش دکنه
طالی شد از او عزت پیا	که نورش طراف عالم رسید	برون آمد ز نافه آن مشکین	کران شد و باغ جهان عطیان
دری آمد از لجه بحر حبت	که شد زیور تاج و تزیین	برون آمد ز کانش آن لعلان	که پرورد بجهنم آفتاب
ترکر زانش سپهر کبر	که کرد در و دین تین هم	ز جان باد در هر شد برده	در شیر سر کرد و پرورده
چو بنهاد از عهد با برین	فست در سودن بجز خرب	چو سوی باوغ و خرد گام زد	عروس چنان آمدش نازد
چو بگشت سالتش شریف	بگوشش خرد گفت چو است	ز سودای شایهش پشیمان	برفت از غش هوای فرا
در آنوقت از سل چنای جان	نبود لکن باشد چهار امان	بهر شهر او شصت یاری کرد	بهر قریه اش اقباری کرد
ملوک طوائف نشسته و ک	به کیوان رسانید بان	در شای آن حال آمد خبر	که تعلق ترخان بصد کرد
بسوی سمرقند آورده روی	سپاهی او پر دل و کینه جوی	خبر چون با طراف چون رسید	که سیل عداوت بسو رسید
تر زلز دران بوم و برادر	به علی دگر حبت بهر کینا	چو صاحب قران به کینا	در خیل عالم گذار جیل
به پیران اندول نیز جوش	در مشورت کرد و نیرین	که تا بیم اگر روی ازین تیغ	شود خرمن مایه استیز
گر آن فتنه آرد باین تیغ	شود ملک تاراج و مردم	به نیت ماییم اگر زین بلا	شویم از وطن با کلی جلا
جلای وطن بخت باشد	کجا آورد تاب آن کبری	در خشی که شد کند ای جانی	نه بید در ایجاد گریانی
جدا گشت هر که کثیر از ک	شود از کان و در هر زمان	صواب آن بود که ز نقی	روم جانب خان چنگیز داد
با و لب کشایم ز روی صفا	سخاغم برود استان و صفا	باین حیل شاید که از شمشیر	رود جانب صید و گیر
ازان به کین اثر دایمان	بافون به بیم شاید امان	در شتی نه بنید ز کس نگویم	بغیر از زهرم گوی می
بسی که تو اضع کشاید	نرسیند بغیر از تو اضع	نرمی شود سهل کار	توان شد اکتل از کشت

حسن ابدان ادا نمودن	که از خان کند کار خوش	سوی خجانه ملک تیر کرد	طمع را با دست بگیرد
خجانه بگردان بیا	سپرد و شد آن فوج را و خوا	چو دیدند مردم از آن مردم	که شدند از شیر و کوری
بد لغو ادا و قصه پر و خن	بهر کار فرمودشان خستند	شد از کار روان چنگیش	مقر بهر خیل خیل خوش
بافسون از آن اژدها و اید	ز ره باز گشتند نامردان	سوی خیل خود رفت آید	که برگشت ازین راه استخ
پراگندگان را همه جمع کرد	در آن سخن خویش را شمع کرد	و با عشق را بگفت تخت	خیالش که گیرد از عالم چرا
دگر بارگان خان خیم سپا	سمرقند را کرد آرامگاه	ز بانها ز وصف تر بود پر	رسیدش گوش نخواست
چو بشنید میزان خجانش	هوس کرد آوردن و دینش	هوای تماشای آئینه کرد	رسولی گرامی گرانید کرد
ترچون فرمان خبر داشت	بفرمانبری تیر کرد داشت	ز نواب و سوغیان کرد	که انوار خویش را در قفا
بعزت پرستان درگاه شاه	در آمد آن چنگیزی بارگاه	جهانی در گردید ساز و کار	بهر جنس طرز و طراز فکر
بخویشش چو خان دید او	با و کرد خویشانه آمیزش	به پادشاهی خان چوشت	نشدند از بهنگان شیر
ستاره سو آفتاب آید	بگروان دولت جاب آید	شکر ریز شد ده ثنا گسی	حریفان مجلس بکان پرور
سخن گفت پرورده و نون	دری سخت شایسته گوش جان	نخشی شیرین از شدنا	گهرهای روشن از آفتاب
چو شد ختم آثار دولت از	سخن دانی و فقر و دولت از	بنی طر خان با و پیل کرد	کریم کرد و خیریل خیر کرد
بعزت در ایوان اجسان	بجای قراچار یونان	سوی خیل خود شادمان	تجلیل رفت و روان
کهن خاندانی که در تیره بود	ز نو و دلتی ناگهان کشود	چهره نوئی برین کهن	برآمد که گوید بطوبی سخن
چو خوش میوه داد و دین	که دولت خرید را و نیت	چو خوش سایه کرد و فرخ	بفرق فقیران کم کرده چای
بماند از آن فرخ آئین	که سازد فروزان چای	با و مردم سپید و آرمند	به درگاه او بی شمار آید
شب را که روزش بخوبی بود	بیکبار صبح سعادت بود	به گردش نکردان به کشوری	به اندک زمان جمع شد
بگسترده خیریل کار گمان	بسا طبرنگی برسم جهان	بزرگان را است لایان	شدش چون بزرگان شرف
بخوش خورشید کرد و خورشید	به پادشاهان و دوستی	خصوصا بآن جمله شورش	ایر را و لاور حسین
به او کرد و در کار با همی	در آن بهدی دید نامحر	که نشست از سر حرم او بار	وزو بارها و دید از بارها

<p>خواس فرشته است از چرخار و دریا که از کوهی که باشد با و درین طبع است چنین نهره از نای کندی نخود بخور و استنجان چنان رحمه شوت باز کرد که از دست پایش یک ندارد بجز قصد مانه نشسته مساک و کلا و پیش دستی کند بگیرانشش تا بگیرد دم ولی کم بود راست ایستاده که در خاطر از دستی جا گرفت ببند تنگ ستود که لبست بر کین بد جوش بطبع و علم بلندیش داد خروش و آرد و کیوان سید نهادند بر خاک و گاه نجیل بروی و طوق علم ز لبش بفتند خاک آرد طباخ زمان موج بر روی برآمد بیا بود ماهی بیا</p>	<p>نمودن سیاه و فانی چنان بد از خار خائسی از ان راجحت برین تخت مجاد به کردن سلطان صاحبقران حسین ولی مانع و رسید ما چنان افروزش انغره سنج بکار آنگهان باز دل کرد انسان سست پانزده نشسته نخود کین برین پیش نشسته بقصدش گرم میستی کند بدانیش بدخواه خود داند نباشد به از دستی نشسته الف زانان کار بالاکر چو فرمان پذیران صحرای چرا خطه کش بجز دست برین نفس بجهتیش چو فرمان بفرمان پیران رسیده جاکو و الجای تو زوی دگر نیز زانده چشم ولیران چنانی خالی لب یکی آتشین سوزم آمد بوج چو آب آمو که گشت آب</p>	<p>که بر ما دمی که کرد غیب نمیداشت از وی میدان ز ناقصه جام و بیای پر مجاد به کردن سلطان صاحبقران حسین ولی مانع و رسید ما چنان افروزش انغره سنج ندارد جز اندیشه جنگ او بما در مقام محبت و شین ندانستی خود و دل جنگی بر او دشمنی آشکارا کنم کرده در کرب نام آمد گرد چو شمشیر بر او و بدو اگر راستی کار است رسولان نشانان گیرند بدانسان که تیرا کانهای یکی که بر پاک بر که لقب سو چشمه دوش خضر روان شد سو آن محلی ز خاک ازش کرد غرکلاه ز الطاف صاحبقران سجای خاک بوسان با شین ز طوفان کینه غریب کنان</p>	<p>از این هر است بر پیکر نمودن از کوه و کنان بیا ساقی راه بیا پر ساز و درای این و او که صاحبقران میدان شده تیر و فلان آنگاه که سر و فرقه جوان حسین بر بعضی ناقصه و کوهی بر نام که ترک مارا کنم برم زان پیش و شین خواهم که با شرم و دور کین پیشه خود بجز راستی بغتالی لشکر کینه خود بهر سو و داند پرنده خوش داران و نعل سول عز شکل شمشیر کینه پنا ز هر سو کی بجله موج ریز بهر آنگاه و چنان پنا بهر زمین و سشده بلند نهادند سر و کلاهش هر بویانی پنج جنبش کنان</p>
--	--	---	--

فراول سواران آیین نبرد	شدند از سر کینه صحرانورد	بر آنجخت آن آتش کین مثل	که سوزد تن خصم در کارزار
و با جست از آن بفرزید	که شمشیر گرد و حد و ابرق	هر بران با این ساز نبرد	که نمودار خیل بگانه نبرد
پلنگینه پوشان اهو سو	بستند تنگ و کمر استوا	کشیدند در اصف مصفا	پراکین شهنشاه لب تابا
بدنه ای سنگین در این	وزان این سنگشان تن بهر	دو فرج سپه از دو صوفنا	دو شمشیر از دو سیل آید کفنا
کیانی گماند در ادم بزه	یک گفت بتان یکی گفت	خدا گماند گشتن گشت	ز قوس فرج بر حق تن گشت
ز نیم ستوران بگامه سوز	زمین پر دبا بست بر و کوف	ز بسیاری تیره گرد و چسیر	ره رفتن خویش گم کرد تیر
ز خون دلیران و پیکان تیز	زمین لاله خیر اسمان آید	خروشیدنای وین اسما	همیگر چشپسیرین کینه طما
ز اندیشه کینه کوش	یکی شغف مدیو چوب پوش	چو ترکش تیر آید تیر	گماند گشتن و شیشه گیر
نهنگان دران طرم موج	رونها پر از شتر آبدار	سپاه مخالف دران دوا	ندیدند از نخت خود دوا
غانها از آن کینه بر نهند	سوقله پنج بشتا قند	بر اطراف قلعه شیرین و	یکی شهر خباز و لاکو
بدان نیش دیده را خنجر کند	شدند از کمان حلقه شهنبد	پس از ماجرای اندیشه	شبان کج اندیشه کینش
شده عقده بند این صلا	هر سان با یک دی از خوا	شبی تیره بخش از آن تیره	سرسید گردیده آن خیره
بجویرانه بر و آخر پناه	سناری دران کشته بپناه	زمین تنگ بر و از آن تخنیر	سواسمان گرم غم گرم
اجل بر منار آمدش رهنمون	گرفتار شد در چه بازگون	ز نیزنگ دوران پر شتم	یکی و لشکری گشت گم
طلبگار جنگ گشته هما	براه جوان اسان رسنا	بدانیش را دید پنهان دران	رسانید ثروه بصاحبان
چو آن را ز پوشیده شد	نگونار شد بد کمال انشا	به پیغوله بر و ز انجانبه	در افران نیز بر دینا
بقتضدش علمها را خنند	ز خلوت سو آهمن تا خند	پس از پرسش مردم دینا	گشتند و رستند از کینه
شود عرصه ملک از و ملک	که بری سرو از نانش کلک	سوارش ملک تار شت	تن ملک رافتنه پیر است
عروسی که خواهد و از وی	نمی آید اسان بقصد کسی	جزا از انگر گوی را ناست	ز کس هر چه آید هانش جزا
بر طبیعتان نیکوئی کن	بافعی و عقرب کوی کن	بیا ساقیا جام چنان بیا	دخشد اهل درخشان بیا
بجای بی اندر نیم شاد کن	نشتن سلطان صاحبقران از شهنشاه	نشتن سلطان صاحبقران از شهنشاه	ز اندیشه عقلم از او کن

صلی لایحی و روی چهر
ز اندیشه بیرون بیاویش
چنین طر فیه و عالم نمنا
بطل الهی محترم کردشان
شهبان زیور و زینت عالمند
از ان مملکت نور بر شد
باز کسی کش کیاست بود
عس گر نیار و خل در غنا
نباشد اگر باغبان بهم باغ
چو از گردش آسمان بلند
ششم بی سر و شمعی سرور
نگه دارد از روی قدیر پیش
شده گوش سپند فرزانگان
بان سیر بر آورد از گوشها
زده لاف لولی آئینه دای
کسته گهر افسر سرور
ملوک طوائف آورده سر
قدیو جهانگیر صاحبقران
انسان هر یکی سرور شود
اگر سار بود غای ستم نهاد
شد ندان بریزان جسم نهاد

بلند پای خانی و سرافراحتن از
افسر سلطنت و جهان بینی فرمای
خرد و در مغرورند آدم نهاد
لباس بزرگی گرم کرد نهاد
شهبان فخر و غنای آومند
که نبود دران پادشاهی به
که امن و امان کیاست بود
کند در شب قدر قاضی تا
شود دیو تاراج گنجشک در غ
نماند از سلاطین کنی آید
نگردد کن کشی نی بلند فیه
جهان را چو فرزان پیران پیش
ز خود رای باشد چو دیوانگان
کشیده سوزن تخم بد خوشها
که از نسل اسکندر دم یازگان
شده زیب قمار خان
بهر قریه پادشاهی دیگر
بیتخیز پنج آمده کارن
بگردن کشی مملکت راری
بالجای تو آبروی نژاد
بجاکوی پر لاس جلاستان

بر راست از پنجم و ماه مهر
شهبان جهان بیست و شش
شهبان جهان بیست و شش
بشبان جهان بیست و شش
وزیشان قرار زین و زما
که فریاد رس را بیدار کنند
اگر چوب حاکم نباشد زنی
بی ضبط آن باغبان خوا
هر گوشه شیر می شود و در
به آیین احبکم را می کند
سپه را بد و دشوری شورش
بگیرد جهان ز شمشیر تیر
بهر جایکی سفله سر شده
زده تکیه بر جای ساقم بود
دران چهره پر از لولی کوی
نگین سلیمان در پشت شل
ز مشرق بخندید صبح غر
شده غره ماه و دو پنج
که در خیل خدایان شست و دهم
بر آورده و در جهانی علم
که کردند و پنج گیر هجوم

در

بغوی بزرگان آن روزگار	که در ملک پستند اختیار	شدند چنانچه پنداری ما کردند	که سازند ایران و ولایت
سراسر بصاحب قرآن کردند	هر در کتاب و غناش تو	ندیدند مانند او دیگری	ز نسل قراچا و یونان بری
که شایسته تخت شاه بود	سزاوار ظل آله بود	بخدمت شتابان شدند	که باطل پر و انگار و موم
توئی در تخت زرین نهاد	توئی آنکه شامان و پند حرا	کل طرف باغ قراخان کرد	چراغ قفسه چار و یونان
توئی وارث تخت آیین در	توئی لائق افسران و پسران	ز شامان پیشین توئی با و کار	همه عالم اندازند امیدوار
توئی آنکه خاقان افراسیا	یکی بود ست پا و دیگر رکا	توئی آنکه جم نام گیر و ز تو	پی جرعه جاگم سیر و ز تو
توئی آنکه اسکندر فلیوس	سپار و تو فسر و تخت و کل	شود خلیل چغای یزد و ز تو	اگر تو نباشی بر آفتو سم
بود دست ما جمله در دست	همه بندگانیم پر اینست	پذیرفت او نیز از ایشان	که باید نوی خاندان کهن
ارسطو کلامان اختر شمس	باعت کنند طرح و ساس	یکبار گاهی چو دنیا سپهر	کشیدند از دوه ماه و مهر
نگذارد ز کشتن باطرحم	که با آسمان بود بی و نیم	در آن بیکر آسمان اقتدار	نهاد و تخت و جواهر نگار
ز گستر و نهاییارین	ز ده طعنه بر طایر و زمین	سطرلاب سنج ارسطو کلام	سطرلاب کف بطلیمار
بکف شیشه ساعت آن بگری	کواکب شناسی فلاطون	شده شیشه ساعت آیین	که سنج پذیر و بفرخ زمان
بفرخ ترین ساعت آیین	خدیو جهانگیر و تخت	برآمد شه کاروان بپیر	چو بر آسمان آفتاب میر
در از و ز سال شه بهنگار	شرف دید در خانه وی چو	بشوکت و تخت شاهی	کله گوشه خسرو می نشست
سراسر و لیان تو را این	کشیدند صف بر بیابان	پی تهنیت یکبیک گنگار	زبان برت و دزدان و زان
که شامایز و تخت و نما	بماند با نذر آدم سلاج	ز انبندگانیم رنجان و	ولی بندگان می نشست گل
که ما چاکرانیم و تو شهر را	که ماندگان تو خداوندگار	دو جاد دست ندیم پیر	یکی پیش تو دیگری در
بود واجب و فرض و پادشاه	زمین بوس تو سجده کردگار	وزان پس لیلان کیر و	بخدمت ستاد و جایی تو
تبی شد چو ز فتنه صحرای	ز آبادی ملک و تخت	باز که زمان و او این سوار	ز عدل سیاست جهان را
پی رز و غنی این کارگار	بر آوردار و فرو برد چار	ز روانه و غل و اهل	بمان کشیدند بحسب
جدا کرد و سلم زن و نیک	کز و دشت جیبیت گزند	بر اهل قلم شد از و دگارت	ز آب نمک کر شان و چو نیک

ز کزک معوان است صحرا و	ز انصاف آن دل داده	که بر چو شایسته است از دود	که بر چو شایسته است از دود
رخشش سپاهش هم شاد شد	رعیت ز انصافش آباد شد	نچوب محصل کلک عود	نچوب محصل کلک عود
کجی جز در بروی خوبان نه	کجا نرا از ان رستی جان نه	شد اضطش امن هم کس نه	شد اضطش امن هم کس نه
که هم پیشه بودند و هم شیشه	درنده هر بران هم پیشه	که شد در تیر و اعتدال حل	که شد در تیر و اعتدال حل
تلطف کنان کرد کارشان	تواضع کنان داد انعام	زبان کرد در حق گزادی در	زبان کرد در حق گزادی در
کن هر در چشم ز زندگی	کن و ترش گاه بخشد گی	ازان به که غوغای بیست نبی	ازان به که غوغای بیست نبی
بضبط سمر قد شد ملین	ز احسانش داد و فیروزمند	بیادش آن داد صد جویا	بیادش آن داد صد جویا
ز لشکرشان دادشان بر	به لشکرش و سپه پرویا	در کلف تو حسین و عباس	در کلف تو حسین و عباس
حسین بن کاس عالمستان	با لیلی بهادران رستان	با و سار بو غافل شکست	با و سار بو غافل شکست
بر روی سپه رفتند شدند	خطای و سر شد همد شدند	به یوان نشسته چندی در	به یوان نشسته چندی در
که میسوختند جهان از آتش	بمان گروهی دیگر به جانی	بتایان بهادر هم از آتش	بتایان بهادر هم از آتش
نشستند بر سندان خستیا	وزیران انای عالی تبا	ز روی خروجه و منصب بسی	ز روی خروجه و منصب بسی
کیانی علمها شد آخته	چو شد بجز را کار چیده	ز روی خرد هر کی صغی	ز روی خرد هر کی صغی
خرامان برج شرف آفتاب	گران از پای غرت راکا	خروشی که کو گنج بگوش	خروشی که کو گنج بگوش
آهنگ جبه بر است حل	هم خیل چغتای خان طویل	بر آوردان بهشت پای پیر	بر آوردان بهشت پای پیر
که در جبه زانان نه سنج	خرامان سندان بر سیدابیز	وزان زورش و با و چرخ	وزان زورش و با و چرخ
بکشت آتش فتنه حاکم دود	بر آوردان از خیل بیگ دود	بران قوم با جوج شد ز جبه	بران قوم با جوج شد ز جبه
که بخشد ز یک جبه پاینده	بیا سنان شربت گی	تماشای خوارم شد نش	تماشای خوارم شد نش
چو خضر زومی نه دار دود	ایلی فرستاد صاحبقران	ایلی فرستاد صاحبقران	ایلی فرستاد صاحبقران
به رنگه افکنده طرح اس	والی خوارم و ایلی و بیلیک	والی خوارم و ایلی و بیلیک	والی خوارم و ایلی و بیلیک
چو بخت چغتای شد کار	کاش و قیام بجایان نای	کاش و قیام بجایان نای	کاش و قیام بجایان نای

بهر جا سرفتنه جوی که دید بهر جا غباری که دید آرتیز چو کبارگی آن بلند قباب باندیشه همچون خم می خموش چو بادام شایسته طرف آن بوالی خوارم شو بختیخ چه شهر و چه صحرا روی زمین سر اسر گرفتیم هر کس که شست که آن هر دو جا داخل ملک درین دستان بی خلد بود تساره بود آن جان کوچ در نوقت رسم تسیم بود جای را قراچا ریونان منم هنوزم رسالی بود و نه رسالی هنوزم بود قطره در خوشنما اگر بشتوی آنچه کردم سپام اگر تشنوی آن بیایی گزند بود نور صلح شستان فرو چو شد راه پیمای آن رستان از آن سرزنبهای خار اگر از زمین هم بشیر توان گرفت	برید و در خنده ملک چید نشاندش از آب شمشیر شد اسوده از تیرگی سحاب برون آرمیده درون جوش درون بر خیزد و برون سحر که از اژدها گوی و گاهی گنج که چغتای خان شست ز رنگین بکام دژنا کام بابا گداشت همین خسته در ملک تازان و جا بدست تو همواره در بند بود که پنهان بود آفتاب غیر که آب لال از میان گم بود قراچا چو بود قراخان منم هنوزم شرابست شوش هنوزم بود چشمه دریای آب نسای ملک تو بر من حرام ترا بشنوا نم بیانگ بلند ولی ما چشم بود خاندن بوالی خواندم هم دستان بر اشف خوار می زدم سنا عجب گر توانی دشت آسان گرفت	نه سناری بر فتنه در هر دو ز باران بچکان چو شش گداز طلب کرد و انامی بخیده سخن خج و کم گوی بسیار چنین داد پاسخ بقرانید سخن اینکه از فضل نردان ز شر مخالف چیر و آیم تو هم دست از کاش خور روان خست از آن نزل و جا پدید آمدش چون خداوند بود اثر مان تاب صبح دروغ منم وارث تحت شاپان زمن زنده شد نام منم بود و پس پرده راز منم شکو قهت بار در ختم منم عبایت نذر من ز کارت بود دو شعله یک شمع و دارم بر افتد من چون هد افندی بپرداخت آنکه زبان انیام بگفتن من این ملک ایچین اگر من برسان شدی سخن	بسی خنده ملک کرد استوار نماذ از غبار مخالف اثر پسندیده در آسمان پدید خرد پیشه در یک و کار دان که طی کن بیابان صحرانورد که آدم شست از بی خشک ز شمشیر کین کا نشان ختم که اعلکت مانند تاپید وزان دست کو تیرن و کیش تو دست تغلب از بجا بود که از صبح صادق نباشد فروغ ز نسل قراخان بچگیر خوش زمن تازه شد منم نام نمانست بر بزم باز منم بود صبح دم در ختم منم ز رفعت سمرت از سام منم یکی نور صلح و دگر از جنگ کسان از مودت این راه بگفتن منم بایست گفتن تمام گر فتم بشیر خاشار شکفت نماندی مراد جهان بچ
--	---	---	---

نه طفل که ترسم ز تهدید	کشم باز تند باز بخت	نیم تیر دیوانه و بی وق	که ترسانم از سخن بیاد
نیم بی جگریم که ترسم ز جنگ	که از جنگ با بیم در آید	جهان بود و بزرگ پر ط	نه کم سال نادان بی حاکم
بود خجسته باج ده زرد چش	به از شاه رشوت ده	ازان زندگی مرگ بهیچ	که باشد بدون خون خجسته
بود بر سر خسر و باج ده	ز روی خود و بجز از باج به	چرا سپرد کس شوخ سر	هزارم نیم سنگ که در پی
نیفاده در دام نهنگ	نیامورده سر در قلاوچ	گرم سر و در سر این	نخواهم ازین حرف نفس
تعصب کنان گن سر این خم	ازان که در بجز گردن هم	فرستادن و شناسی	شد از ده زانسان که از تن
چو دست زان خم خود	نباشد ز فور ایدارک	نخل باز گردید زان سلسله	دهان رشکایت زان گل
یقین شد که آن به گن بر	ز سر زده سر در و در	ازان که گمان نهره ناپ	درآمد ز جاحس و آرمید
ازان تها و مخالف گذار	شدش آتش کینه زان سر	چنین خست آن پستان	که بر ابل خوارم زرد گرد
دران بکن بود زنا	بفرزاسنگ گشته افغان	چو مهر فلک کس بدین	بر ابل جهان باقی بقی
بلند خری آسمان پای	گر ارمی جودی گران پای	به پاسخ بی گونی	که شاه خم شهریار عرب
من اول کنم غم خوارم	کنم آن شکسته کارزار	مران بخیر در ابرای صوا	رهانم ازین موج آفتاب
گر این به گن از شو با	سو مرز خوارم کرد گذار	شود آتش برفش از خجسته	بسی غما نه سواد و نه
بسی بی گنه ز اشو جان	بسی مال کرد و بنا خلیف	اگر پادشاه کرد کاری	نگرد کسی بر عیت گنا
نشان چیس پیش افروختن	بجرم چون خرمی سون	چو بشنید آن حرف بخیل	پسندید رای پسند
های بایون فرخند ف	به آسنگ خوارم بکشاد	چو گسترده مخ خجسته پیا	زان بوم و پر سایه آفتاب
ازان است بر جگه ایدان	قلاو ز سالاد خوارم	نشاند و الی خوارم	که تسکین به فتنه زخم
ز بجز خود گوهر نگین شد	پی روح کوشش که شد	بکفا صلاح تو با	که گردن نه سحر ز صا حقا
باهمه و زتی و یارگی	برین هر دو نترس تواری	طریق خصومت با	چه ناخوش خصومت همه
بسی خسته سر در شنی	نباید کشدن در شنی	بودد شنی اید بخیل	فرورفته در شنی بخیل
بدانیش تو خواه که خواه	به او آشتی صدره از جنگ	گوش صرف با و چون	کلاه تو هم شایر رفته

کلاه تو هم شایر رفته

<p> سرخم اگر بشکست بنادان بود پند پس بودگر از خوش نصیب شراب غرور و شجاعت تخت و تختالی که سیل شیر کسی که نکرده زردی بگذر زرقن فرستاده امارت بیا ساقی آن آب آتش سپیدار این شکر گدیز که چون شاه تخم قنبر بر او دشمن شکوفه علم رخ قوشتن بر در کشید بر آمد ز کوس سحابی خروش بشماره بی فرق و خود حساب نهان است در آهن منج خدیو نو آیین در این بهار بر آمد خردش خم خنجر به اندک زمان جمع شد لشکر ز پر دانه بازان طهر لشکر بجز هم خنک ببار سید زمان آن به </p>	<p> شود تیر آرزو بگشت نشان نصیحت بگشت چه خط مرده از علاج که بودی تیر و دوش و گشت کند جلوه درید گشت و لیر نار در طوفان در باخبر که در سوزن خوت بسی تار که حکمت گذر از این بخت متموخته شدن حضرت صاحبقران بحرم رزم و الی خوار رزم در حین سلطنت و کامرانی و گریختن او از عالم فانی به جا جاودانی </p>	<p> سخنهای نامدل بشند کسی که ز کاش گشتند رخ جلوه گر شد و نور تصویر نه کرده از خودی نمیده ندیده کی چنگالی ز صاحبقران بود غافل فرستاده شاه مجبوس بنده که از فکر بهبود شد از تیر باران چشم روان شد سپاه پرستیل ز آشوب باران جوشن در بار که سوی از رزم غیر و وار و بر آمد ز بنیدن آن سپاه گران خوایدن شیره شیران در آن همکین آتش خنجر رساید از ملک ناکه بر </p>	<p> تقوا دان سحر در پراغ چه سان بشود دوی گهاگی ولی چشم نظار کی گورید ز نام او دان بود غافل خرامد سو شیان شین نمیدان به اندیش پس بسی خنده در سنا موس کند لحظه خاطر آسوده بر آورد که این چنین کرد و در آمد سر اسیر حیل ریا حین بر آید آتش بدعوی کانهای رستم کشید سلج به تیرو کمان آید در آن آتش کال شتران همه جوشن و خود گردید بر خاشخا میان غم تزلزل در آمد پیراه بجینید گیتی کران تار کمر گاه کما و زمین می کند و لود شیر برین گز در آن دستانه فرمان </p>
--	--	---	---

سختن لیکه مازدایم و تو هر	سبایم که گشتن تو سپهر	اگر بایا بد بپا بوس شاه	قدم کرده از سر سپارم بر
و کر خد متی هست جانی در	سبازیم از دیده پای و	نداریم جز در گمت پیشگاه	نیمیم جز استانت پناه
ز آورو نیهای شامانه نیز	دران عرض که برو بسی چیز	گرفت ان سپهر پرخاش	از ان مرغ از ان ناله نگو
فرستاد بازان فرستاده	ز جان نهاده گردید ازاده	ملک را بنامه سرفراز کرد	ز شامان و زرش تبار کرد
به تشریف تیش نو از نش نو	زیاده شدش قدر قیمت فرو	چو پودخت و سیاه رسنا	آرایش ملک آورد رای
ز تقدیر رقم کرد آب بند	بجا که باشد طرف و از	وزان پس خرد نامه زرم خود	جنیت سو زرم خوارم
چون چند با و از بخار گذشت	ز رفتن ز دتش دران پیش	رسیدند خوار زیان فوج	زوانه گوی پو شامان
یکی گواه اسن در بر سیاه	شدن دجله کینه راسد را	ز اندیشه خالی و مانع آمد	چو پود و اندسوی چراغ آمد
بناگه بل خفته از جانی	بجیب لیلان در او رود	ز جوش سواران دران تا	گذرگاه شد تنگ بر خا
لکمانا خون بخنجر لکین	مراغه کنان خون بوی یمن	بر اندر چاچی کانها صدا	ز هر گوشه دادند جل را ندا
بخون بخنجر از کمانا گد	چو غمزه زابر و غمی آتشک	سر نیزه در سنیه کاوش گرفت	ز چشم زره خون تا و گرفت
ز نوک سنان پنج بخت جگر	فروزان چو از خار گل های	در دشت اسبیل غن شد	وز نجا ستوران شاد شد
زمین در زلزل ستم تو	ز گرد سپه آسمانرا ستور	چو کوشش در هو طر گشت	شدند بل خوار زرم بخت
ز شیران گزاشدند این	ز تناب فقه ز بازو توان	همد شیر مردان مردم شکا	بخون دست آکو قصاب دار
نیدد نصید کی بر بخون	وزان صید صید بیرون	چون نامه فتح پر خستند	سوکات بیرق بر افرا
خبر شد ستانده باج کا	که آمد قیامت تبار باج کا	نواحی نشینان از مزدوم	بدونیک کرد یکسیر جوم
به بستند در و از های صبا	کشا و ند بر خود در کارزار	در خانه بندی چو بر افتاب	در دن یازد زشتی بی حجاب
رسید ان شانه به بل ستر	بر اطراف ان قلعه شد بوی	دلیران جنگی چو پیکان	بقلعه شانی کشا و ند
خندق بنادند و رو گشت	با نپاشند بخاشاک خوس	شدند عقیانان این ظفر	سوان بلند ایشان تیر پر
سواره فرسود دست نشان	بلند بان گوی سپه نشان	نکردند از دیشه از تیر سنگ	گرفتند ان قلعه را بی در
اتها و ند شمشیر ابل ارگ	درون انداز باره و بر ج	اجل چون در دید یار و	بدروازه بستن سو و تمام

چو طوفان نوح آورد تیر چو آن بدست ترا شد سوز هر ب کردش اول کوی محاسن که پیر این نیست به خیرش چون بجان خست زنی خبرتی گزینشی رویا به از مریدان آن سبک چو کام دل را کآن زدم غریب دین کوس در بند زین روی شیشه را کشت پسید از خوارم تارکان چو در انگوسار شدت چو مرگ افکند آسری همانست این زال نقاب نشاید بر آشت ملکان منه که هر دو جهانم عروس سحر پرده دلبری که بر اهل خوارم شد کار رسیدند تبار جوانان را بعد خطا لب غنچه نیمت گنجی پای کهن	نسجد به آن باره خاک به قتل و به تاراج شد گایا بفرسود اگر دشت تابستان تفاوت میان این و شیوی ولی تخته کشتن بریند تو رخت را سفید بود رخسار بود شیرماده بارگاه و ز عنان روی صحرای ارم پسای کن در آورد بغیر شکاف اندک از تارک بنا نیتاد و نعره شهر بند بجایین بر آمد برادرت نهاد آسمان بر سر دگر که در عهد جم بود و افراست که هر دم بستی بود در گدا بزم آرستن منند نشین کام یافتن شاهزاده جهان نخلستان فانی	فرود آید آسمان چون گزند بکوچه ملک نیز تندی نمود بعبرت محاسن بر ویش عروسانه پرداختش بگری رحمی که شود زور و زور بکش بدلی را که هست بران بی جگر باد مردی دگر باره باد مخالفت دو دریای خمین و آتش پس آنکشتن و بستن شد از بیم آن قفسه بولکان برادر بجای بر اندشت همانست این خیره روزه بود این مقرر کف خاک بسیاسی آن آب گرده بزم آرستن منند نشین کام یافتن شاهزاده جهان نخلستان فانی	چه حاصل که دیوار باشند که در کاه پستگاه کند نمود در آن بخت آن بر ویش به پوشانیش چون نهان بسخری می پایش سرخ بود کشتی فرج میدان که تن پروری باشی رسانید آسمان گنج خراشید فقر بران آن بگون گشت خرابی چنان قند جوداری عروس شو مانند که گردید که در سام چو خشتی که آید و سب که هست آبروی شستی توانا می جسم و جانم نمایه بدین که ببلور به نخلستان صلح بر ویش زحمتی جسم فرودگان شود سیر پوش گناه که در شمس تقدیر باشد
---	---	---	--

ز خردان خطا در بزرگان چو آن پوشش آید بجا چو پنهان آشتی گردد نفسش گره در گلوئی کان غلغله شد همچو مار در زجاج و خضوعت بر این پدر بقدری مادرش خانه ز دو چشمش دو آهوی دو لبش شش جیب جان کشید جای پیشه و شرم آینه سخن غنیش با ناکوست چنین خواست آن بوی پذیرفت کلاه جز خرد شدش خاطر آسوده و کز آن زمرین در درج ز بر دو طرف مسلح بخت هال کز پی که نه زود سرمه نباده کرد که بخت از آن بخت خوبست بر سر سوی روستا غرویی	که اندیشه خرد اگر خطا پذیرفت از انقوش دل سخت کس با و بران بسوراج ترکش خزان نیاید و بیرون و خریدند در گوشهای ز مادر و طرفه دختر دو بار و دو فترت و دانش بران شده است به شرم بود و حاد هال آفتابی در انقوش از صلح سخن بشی شود بگوش فروشد و که دید آنچنان قند و زبان زهره روشن چو شیر و کر در هم زهر عروسی فی شد به طربان برگرفت آند وادی عذیب فرمان آینه فرساده بیرون	مهرین جرم خردان یلا زرا بگفت دل زن فراموش کرد صلای خدمت نزد نمودند شب زان پس برده صلح یکی شاخ گل قد جان زین یاد و گیسوی بر فتن ز رو با سر زهرم در پیش سمن بر پری چهره فرستاد لاله چو دست خاوری شد آن ز کانی شد از عاقبت شد آن با کت نهاد شیر دینگو ز شد کیت نکا فرساده دو صکله	تو خود کافر سزایی همه تیغها در غلاف بگردن ووشش گردید نگاه و میدان نفر نهادند سر با خواب تی بود مهر و رخسای سیاهی در آویخته ز آفتابی که دید چنین زندان گریبان نه جور بهشتی پی خواهش که در یاد بام جای بست از میان بشادی سور اگر قند که آن پردگی بر اسیر آوردن آن خز زرش
---	---	--	--

قصبا مصری شک تن خرد و مشک جو اهر قطا شتر بشیر از شمار خطای کنیزان لابلند چو خوار میان زن خیر بروزشان بهیجان برایش ماه خانی نقاب یکی طرف صنعت گر کار دان طرف دیگر نشانی شد آن بعد از چو اول همه سرو بالا و گیسو کند ولا و ز آو زه گوشه کشان غبرین گیسو همه سمانان با همه زده حلقه زدن چو کبک روی موزه کلان گره زدن چو ماهی ز دبال خنجر چون خنجر پیران بیار ازان هر یکی باک بر چرخ که تپای تازی و نهایی	پزند خطای پیران چه خرد و چه من سقا طاجل و بشما به شکر گان نهان به عظیم شان نیز شام شدند از سر هر خدمت نمودند فرمان پیران شد از عقد گوهر حلقه چو خوشید در میدان و یا به چو بر جی او همه پیران نوش و قصاب بهر جن مسود و شکر یکی از یار و یکی همه نازک اندام و گل ز سایه زلف بر رخسار نخورد و دل پای شکست ز ایشان کل لاله پس از سران ملک همه کار و دیده و هر کار و کردم زدی و چرخ مرصع بیاد و نهایی	کتانهای زربفت و چمن طویل و طویل سوزن بسی ردی شتر برق ز پر خیش نام بردن دوسه روزه و پشور آمد پس از عقد خواهی خد بیار هستند سمن لوی بر آراست بهر بلند آخری مخفی یکی غنچه شامگفت به جلوه زلف آن همه گلزاران غنچه مرصع به گوهر آینه مردو ایستخیم سمن به چو خوشید زلف برفتن بهر دانه بای دل آفت جان شده و کرانید و شیر ازان هر یکی به سبای وزان پس کرده گشت غلامان و دوان بر آراست بهر آینه	بسی شتر از چمن بهر نفر گین نعل زربفت که در پویه بوده ز صحر فرستاد ازان کاروان مران قوم راول نواز آید پس بهر چه کرد و فرمان بسی قامت غبرین سمن مرصع چو برج فلک که در پرده رخسار چو گردمه چار و ده بلورین سریان سمن همه کل حلی بند و شکر تواضع کنان پیش به دقت عقل آشوب بختار برده هم از جان بر قاریا سازد روان بخدمت شایسته همه تاج بخش و بهر تخت ازان هر یکی به سبای چو سبای که گیر و پای ازان و نهایی
---	--	--	--

روان ساختن دستان	کسی ایسا بوس سلطان	که اینک رسیدیم مرده	بدرگاه خاقان شد
رساندیم بانوی فرخنده را	طراز گیسوهای ازده	بصدغ و نازش بدرگاه	رساند زخمایان را
بهین غزلان جوراشرت	سمرقند شد شکست	پس آنگاه خیریل و بگری	بفرمود تا شهری و لشکری
زاین آن بزم رای آورد	همراه و سرش بجای آورد	بسی توره دانا چنگیش	بچنگیز خویش چنگیش
دران کار خدمت گران	خدمت گری پنهانی آید	بآرایش شهر بر بختند	به کوی و بزمین سیارند
یکی بارگاهی چو مینا	کشیدند بر طایم ماه مهر	فکند ز غرضی چنان لغیر	که بردی چو گلزار را
نهادند تختی دران بارگاه	بران تیکه ز دشا گیتی نیا	پس بیدایان مرصع کرد	نشدند بر صندلیهای زر
حکیمان اناول خوش کلام	گرفتند در صدد مجلس مقام	محل دانند میان خجده کوی	نشدند بر گفتا نکه چو
صف حاجان صبح کلاه	بخدمت ستاد پدید گاه	چو آیین آن بزمکه ساختند	نکاح مهر و زهره برداد
جان جهان شیر شیر شده	وزان بیه خور و خیره	بدان چو بزمی سیارند	می و طرب خوش و خوش
چو ز دست طرب بر آید	برقص اندر آمد می لعل لب	بکف جام می ساقی شوه	سوی ماه نو دست مردم
چو خلد بر رخ گلشنی	بعشوه زهر سولای دل	سرست ساقش را جام می	شده لاله ساعدش
زهر جانی گلرخی نیست	چو شاخ گل جام گلگون	غر خوان غزالان زنی	بنظر شکر نخیه از زبان
آهنگ تر کی بیان چکل	ر بوده دل از غم غم	ز صوت خوش است پند	ترم کنان پند و پند
چو زلف تیان بچو چکل	زده راه عشاق زنی	نوازی و ناله از غم	ر بوده زول صبر و اجاز
کاه چو باره دی بان بزم	ز روی باب آمده لغیر	رخ شاه از باد گل گل	منعش نشو و بشو
نخون بختن ساقیان چکل	ز تیر تر بختن خون دل	صریح چو وی در دل غار	بر آورد گردن طلا
بروی چو خور و اساقی	درون بوخت تیرش	دماغ شاه می چو شد تا	چشم آیدش کوه شریک
کف چو بخشاید شاشی	شد لعل و در کوه و دریا	یکی رایتاج ز افروخت	بآن دیگری داد و دین
برای جامه بان چو گریه	بهر کس ز او ارش نهاد	چو شد مست از باد و پناه	بسوی چو رفت از بارگاه
عروسان چون لاله زار	خود آرای گشته بصد گریه	ز سرخی یکی چو ده خسته	بسی از آن حال جان خوا

ز سر به یکی چشم کرده سپاه به آرایش ماه خانی سپهر به آن حسن شاطره چون غدا می کران لاله زو چون با آخر بصد ز پوش کوسا چون بخت شهاده به کاس خدا که در آن مغرب و ادم ز شبیم شد آن غنچه تازه چه خوش ساعتی که سر کام خوش آن روز فرزند آن هم که که آرام جانم شود کنند و این خوش بخت که شد از سپهر جهان جلال برنج سادوت نموده اشرف	سید و از آن گشته بختگاه گر اینده مشاطه به چو مهر که هر لحظه صد دل به تو بسخی به ایشی چون بود بدانسان که با دست می اگرش بصد آرزو در کنا که آن پست بشو جان می و یاخته لعل شد بر کمر نشیند به سم و درام و که ماند کام دل از هم دور و خیشیدن آفتاب امج سعادوت از سر و مشور ساعضن جهان را از ماه بهایی یعنی نمودن شاهزاده و ایمان بهر شاه بهر شاه	یکی دیگر از تار شکن کند رخ را که در حسن داده با در آن لعل چون کاش جینی که سیلانی عالج فراکت ز کارش نشا سو نغف اش سستند چنان و او کی در آن چیدند بختند بر روی میاد و نغز چه خوشتر از آن سر اسرار بیاست آن آب جان بخش و خیشیدن آفتاب امج سعادوت از سر و مشور ساعضن جهان را از ماه بهایی یعنی نمودن شاهزاده و ایمان بهر شاه بهر شاه	بر اطراف گلبرگ مرغ ندارد بشا طبع و قیاس که بسته بهر روی پروا چه محتاج کرده سپید چو بخت آیش و کناش نشا نه میان سپهر بکشا بد که صید خانی تیر گردید در آغوش به چون بادام که گیری در آغوش بهی فراغت فری بخش غدا بختش و در و نام نشو پرو و در آن زمین گوید فروزان بلای بران حال نهاد آسمان نام و شاه مرغ یکی کوکب به حدیث که بویش بر طرف عالم رسید چراخت نمیه و پس از مرد نشیند بجای خود خانه اگر به بود ماه و شب خدا و جهان بهر نی بکوکب از خیر و بد
--	--	--	--

که میخواست سالانوار
یکی باریکای چو این کارگاه
بلند اختران سپهر رانام
که ای امدان تو را بن
بکشور توان لشکر استن
بایستد تا معنائی کنیم
نیز در گذر آتشیان جربا
چو سلطان بزمه زان باشد
قناعت ندارد همچو زان
بر احم که خواهم بشیناج
ز درار توان ساخت بکند
نخواهم این ریه فرو
زرد یا توان یافت ز رخسار
زبان قنطاریان بر تیر گیر
تیکله کاویست در خورشید
زرد بای لشکر بر حصا
چو ایران تو را نشود
در آیم شستی با بانی
بجنگیان ز نایب کفیم
غایت جرم چو زان
آورد و صفه ای لشکر کنیم

ترا قلم ایران شود بایخ
بر آورد تا او چو خشنده
در آن بختن تاج کرد خردا
شها را بود فتنه دین
ز لشکر توان خضم را نشان
بگو شیم و کشور ستانی کنیم
ز مرغایان چو شود طبع
قدار شش بخیر تاج کی
بود ملک روی خیمه
نیز از زیروستان شام خراج
نیز از پاره دوزخ آهنگی
که از زن و بیوه ام با سب
یعنی جزا لودگی از خلا
پر با کایان نیست در خیمه
نشسته شیلزاران خمر کاس
بر پیش جاگر بود که قاف
تواند که کاری که کاک
بگیرد لشکر زو را با بانی
در آن تیره تیره زان
زبان از خنجر
در آن تیره تیره زان

بفرمود تا خیل نام
فرو زنده بر می راز و شا
بدل دشتان ز شهاب
نگهبان سلطان بود
بود عرصه ملک بالی
گرا ز میشه ناید برون شهر
نشایستن بن بود
مر اناچه بست از جهان
جبار است یک شب
شود کارش با ز شهاب
ز گنجی شود خسروی کا
برون کن بگشت قیصر
زخم قطره کا یاز ناود
پرواز دوش بر باری
بایران در آیم اول
نبیم اینجا تیغ کین
ز نیم بکشی ای با دوست
چو بیل بندیم کوس
ز گرگان شوی با بیم
اگر ستون با عقابیم
بیتیم خیل جنگی راه

به محفل شبانه زین
بر آست شایسته و شا
زرد یار و بخت و زو شا
شود قوت لشکر کشور
رسد زو در روز کو تها
چنان گردد از پهلوی
نماند برتن پروان پرو
شوم در خمیر شام نقیر
زنی را دوشو بر نایب
چو خیزد و دیش خورشید
نه اگر کینه کاس نام دا
نراز دست بوه زن نجیب
زراعت نامیدن کی
چو میخیزد و دیش خورشید
اگر شامایان نه دوست
کند قش ز بوی شپش
بهرم تاشای بند
بر آیم از دشت خجاق
در آیم شان و گز و تها
وگر بود آفتابیم
اگر ایمن شود ملک ازین

در آن پس آبگسک قلیم سایم نوبت ز نوبت ز برایم ناخه ز عسب ویش نوبت آرد و سب در ابروی بی چینی ابریم پذیرفت چون دست بانی زمان ز فریش سیار بودی مانند رای تو هر چاکرانت فرود فرود کینم از سینه در کنار باگر سکنه بر ابر شود زنده حکم فرمان پیری با بنگ خیره ز نیش کشایش پذیرفت در بگی بود شاه باز بوی حسد راه آورد بخشش بخت دلاور دلیران شیر چه با جرفرون کرد پیر ز یک پیشان شرف این نی تیره خور و زنی اندر ندیدند تقویم در کجک	نخو اهریم شکریه مزدوم فرستیم خازن سوی خوش بگیریم باج از مشق جلب بیاموزد این لشکر کشی بنیامی بین غل از این حیاط هستند ز گوهری هم خوشش ایجان خوش سراکت از نیش ازیای تو هر چاه شانت سکنه کله خود پر ویزرا طبع با بگرد سرش خیر چا شود اشارت از و ملک گیری را رما صید کردن بچرخ گاه پی مرد فرد و زمار و ده کنندش قوی از بخت طبع سر بر آورد و از شد زانعام و و عده هر چند بود سود هم در خرمای ز یک نم آن در لایق بافسان که مندی خوش منجم دانست ز سپهر	چهارگز گدازگار بشکر کنیم چو در روم گردن فراییم اگر شاه مصر آورد باج بر آیم از ان بس فغان بصحرای چین ناله کنیم سرکش آن تاب پای شد کنز آنجا که بنیاد است تو هر جا بنی پای ما نسیم بهر روز زرمیم ضحاک بند کیشم از ته پاجی شوی تخت دو دست بخت ای پادشاه سادن از وزیر چربند شدن بچیه یار شده کوتاه دی ز داکر بیش از کرد سافر که نالش در میان پذیرفت بر کس تقدار خوش فرون کرد اسباب این سپاهی بر راست زانجا نخند آتش به سنگام ایموز و زنج شان می تی چرا که پیش میشتی	نیشمن در ایوان قیسم بملک عرب ترک تازی شود این از بیم تاراج ز هر غزالان صحن فحاش رو بار که فروش چینی کنیم بهرت چندینان می باشد بر اندازده همت کرد ز جان باختن بافرینیم که از ناروش آتش کشند کینم انجی سرش ز بخت به بندیم اینس گنج پیش ز نال و شش آورد و اندر سخن دان گفتار بیست نهی با کردار بر کردش بر و راه و شوا آسان ساعی اندازده تا پیش اساسی از او گدازد که او از او از سر ز نال و شش آورد و اندر سخن دان گفتار بیست نهی با کردار بر کردش بر و راه و شوا آسان ساعی اندازده تا پیش اساسی از او گدازد که او از او از سر
--	---	--	--

دلیران پی کارناموس شب و روز را در محبت زبانک بل کوشن کج فشا بلرزیدگی بنسم ستور گرفت اندران و آتشو بدہ ساتی ان تشہر انسا کہ آسودگی در دماغم بل این سپاہ فیکر کہ آن کشور را می اندیشیا ز دریاگد در الدبر کوہ تختین بینکوی دان شہ از سید گشایین بناداش اینک فشا وزان تران این سہ برزان تران سہ ز دہ غلوکش طہ نابین نزد خرقہ اش چکاہ و خرقہ خاطر پی آوت جان مرغ نہان در دشت شد ایشین ز آتش	خورد خواب کردند بر خود خسک در خواب و نختند زگر و سپہ ہر گم کرد راہ فتاد افسر از فرق فقہ و زگر و سپہ چشم بچشم غبا مستوجہ شدن رایت نصرت شعار خراسان و فتح شدن آن بدست خدام صاحب قران الشان چو در کار ایرانشہ اندیشہ در آمد بسر خدایان شکوہ کلید خراسان آید بہ کہ مرغ طغرسوی مال زد تکارند و آشکار و نہان بہواری کو سود آورد پہر آفرین خوان آن خاک وزان قسیان آید بہین گرامی تر از خط ہاشم رہ اندقا یہ سید آقا ز شہر آوردہ کردہ بہرین بہرین شہر را بہرین کہ خرقہ ہزاران	برفتند از دیدن آتش بر آمد ز کوس و وار و غریب ز دادی نور دیدن آن غلو زنوک سناہی ہم گہ ز توران میں خیمہ بیرون چنین داد فرمان بکمل سر اعلی ایران تہی نہ خوا بتجہ یکی سہ گونہ خراسان و می بیند وزان پس چ از نامہ کل ہوس کہ جمہ قدر خاقان چو خورشید تابندہ کہ خرقہ دوزی آتش وزان خرقہ کان در آب ضوہ خضر دل شوش پر ز خرقہ وزان یہ مسوک بہرین تہذیب	بشتند آیین خردن غریبی کران شد سر سبز ہوا اگر ہشت نفس گلو شک درین جور جی سر پر دہ بر طرف خون گر انما یہ جادۃ تاب ز سودای عالم فراغم بدینگونہ آورد و پاک کہ بر روی جہون بند کہ بگذشت دایمی آتش فرستادش آن آتش بران اسکان نام ویریشہ نشین شد ساسان کہ روشن کند چشم شہر جہنم شد سہ شدی سوزن جہنم ز دہ شرف کہ در وزان آب شست وزان عایت کردہ ننگین سلیمان کہ تازہ در زندان
--	--	---	--

بگفتا محض بدوشش آوردند	غم روی باد و خروش آوردند	خرامان شدن ابر کوه نهاد	بگفتون سایه بر تابان
چرا پاتهی کرد زین رگا	بد رویه شده سوا قباب	در آمد بخلو تکه آن نرنگ	تواضع کنان تا جدر سنگ
بزانو در آمد جهان سر و پا	طلبکار همت ز نیک انجی	رخچه گره باز کرد آن چنین	وزان غنبرین پیشی چنین
که ای سایه کردگار جهان	همت کرده از دین و دین کسان	بجز عدل احسان کین پیشا	شاید جز این هر دو اندیشه
توان این جهان را با حسا	بعد آن جهان نیز توان	ز شایان بهین عدل آید جا	نیرسد ز لیشان چنین کردگار
بود عدل سر مایه خسرو	ز عدلست بازوی دولت تو	رسی گرد بد کس امروز به	که فردا بدت رسد داد تو
بکن رحم بر مردم برود	که دستی زبردست او شیر	بر دم کن امروز ز انسان	که فردا تو انش گفتن بخا
بخود پرس فریاد مظلوم	جدا ساز از انگین بوم را	بدیوان نینداز فریاد او	که شاید ز دیوان بود داد او
نوبنده هر گیسیت مروم	بود گرگ فارغ تر ترس خدا	ز کاک قسطنطنیه ارمی	که ماری بیایست غمخیز
بدست زری بهی احتیاج	که هم از تو رسد هم از کردگار	انگین سلیمان به صف سزا	بدیوان ظالم و مهندس شمشیر
نظر جانب ظلم کیشان کن	کشا و چنین ویشان کن	بسی بود دولت ساری کن	که ظلمش در انداخت این کن
بقتل جوانان کن شتاب	نیرسد از مار و کرشم گناه	نه بینی قتل جوان خوشی	قصاص دیت نیز نیست
کن تربیت بد گمراه را	به بدست هند و دانه ده	بدار تخت جاه بدتر شود	چو کرد و قوی مارا از شود
ز بد گوهران چشم نیکو	کند چرخه مار هم کار را	لکن بهی در کار بد اصل	نشدد ز زکایتها گل
اگر بیضیه زانغ خلعت شست	نهی زیر طاقون باغ	بهیگاهم آن بهیضه پرور	ز بهیضه جنت می از زرش
دهی آتش از چشمه سلسبیل	بآن بهیضه دم زد و در تیریل	شود عاقبت بهیضه زانغ	بر درنج بهیوه و طایف
چو گوش خدیو از لالی نپند	شد ز روی خلاص و نپند	بر آورد نعره بر حیل	بخشش در آمد و نپند
خشت آن شتابنده استینه	با طرف تو شنج شد لایزال	فروخت آن اکثرت را	ز کل ماند آنجا سلامت
ز باخوردی چونکه خوشچیان	به بستند و کین سلطان	گریزان بود پیشتر افتاد	چو دانه نم بودی مشک بگل
سمند که پرورده آتش	اگر آب خضرش می ناخوش	به بستند در وازای حصا	حصاری چو نیل چرخ آ
قضا برنگر و در دست	بود فی مثلش گردانست	چو نقد بر از غرضش آید فرد	نار و دلبندی یو آورد

دعوت کن بر باد شده در دست	مهرش بهنگ و شکست	گر آهوتین و بشیران	کند زان تیره هزاران
بفرمود فرمان ده نامدا	که لشکر ندر و بسوی حصا	حصاری چو دیو است	کران کوتاهی کرد و بستند
برابر سواره شش تاناک	نشسته بران چون کربلای	کشیدند شیران قلعه کشای	پلی فتح آن قلعه زرنیکا
ناظران گردان خامه جوی	باز روی آن قلعه کردند روی	بسی مرکب از چوب پر خند	بگرواب خندق در آید
چو مرغان آبی دران موج	شناور شد جانب خال بر	نکردند اندیشه از سنگ تو	که شدند چون باوزان آنگیز
و داده برآمد دیوار و بام	کف اندازد در کاین خاص و عام	فروشد بگر و سپاه آفتاب	شد از تیر روی هوای پست
مخفیته سرفراز یکو تر	ز دریای مردی بر آورد	بسی بر و بر سپه چاره خود	کیانی علم بر سپهره خود
شده دست یوار و چون	بسرهای دیوار گردیدند	ز سر نیچو آن یلان سره	سواره از رخنا کنگره
دویدند با لایب و بام	کشیدند شمشیر قتل عام	بیاد فارت چه که چه	ز نادانی پیشوایان ده
ز سلطان بهر جا لایسی	ز نادانی پیشوای رسد	نکرد و کسی یارب اندر جان	گر فارت نادانی به دهان
بر و سینه تن گرز و آوی	تن خویشتن را بدو آوی	بر بنه که سپهر و زنده چار	به پیلوی خویش آزار
بدروازه را ندانند فوجی	گستند بجز شکست	شده موج دریای متغیر	بخو ز خیل بداندیش تر
سرنیزه و جیبها جاگرت	شپاش شمشیر بالا گرفت	سرحد سران غلطان جوی	ز سیلاب خون کشت جوی
بکشتن نمودند چندان شتاب	که شد جنبش است و از تیغ آ	در و بام انیسل چون نم گرفت	بقف سرچو بهان گرفت
برافقا و از موج خو چنان	شدند از پی جعد و پنهان	یکی کند دست ناخوری	سازتن جیسا خشن آن
یکی بر و خاتم رنگ ششان	شکست آن یک شکست	شکستند و بستند خیل ختن	سر و دست غوری کجاست
شد آویخته بهر پاوش خلق	رعیت ز پا و سپاهی خلق	چو شد قتل و تاراج پرودا	سواره ز سربار بر افروخته
بفرمود کاین قلعه دیر کنند	نجا کشان بر و کجایان کنند	برآمده دیران کران غلغله	هنگندند در بام و دوزخ
نخچه قی فر و نیت آن بزر	بدریا در افتاد و کوه بند	ز جاکوه البسر بر بستند	وزان کوه دریا بپشت
حصاری چنان تو دو شکست	ز تمهیدونان باطل شکست	چو سیکار نوشین پرودا	سوی هر ی ایت پرودا
چو دریا رفتن غرضش گفت	زمین سحان و ایش گرفت	ز تمهیدونان بپشت	بپشت خطه زیر و زبر کوه و دشت

چو دهری حلقه بست این سپاه	چو مال که ز دواتره گرد ماه	لک ران زده بر ده غولان	چو غولان غوری که دیو غولان
برافراخته باره و خاک ریز	فرو بسته بر خویش راه گریز	شد آن کوه پولا و پیرش	گرفتار زندان آتش
چو سلطان بن پیدان و جفا	برون آورد خورش شمس	حصار شهاب منقر و جوش	نه دیو بهشت و نه است
بجای نیاید درون این	که توان از انجا برون	چو مرغ آید ز بوستان	ز پروانه باید بر پیش بس
هر ببری که در قید بخریانه	ز صیادی کور و خنجر یانه	شبا شکار کین شکار	فرو شد بگر و آب سیر
شد از موج آن بیکان قهر	پراز گوشش مایه نزار کبر	خروش جبره سحر و مین	برون برد خواب از پستان
ز بس شعل و شمع کاپور	زمین آسمان دار و بزم فروز	طلایه روان شد ز مرد و گرو	داند شیشه جنگ و یا کوه
دم صبح کین قلعه گیر افتاد	باین قلعه بر شد برین طاق	بکشد شب زنده در دهان	بر وقت سودا خواب از دماغ
بفرمود دارای کشور کشا	که بر قلعه گیری کارند کشا	دلیران سوار باره راند کش	بهم باره و برج کرد کش
میسر شد جنگ آن بفرشتا	نشاند آتش کین عد و سورا	شبا شکار که نخل این طربا	سپرد طوطی و شست آغ
رخ روزکش بود نسیم غلام	شد از غنچه خورشید شکاف	ز دروازه کوی انصاریان	گره می ز شش بار باران
بقصد شمشیر و آن بند	چو شب و بکر فسون آن بند	سکس اکشد کشت و بزم	ز دند آتش و رفت نافه
بجنبید شکر آوار کس	چو شب خفتن از آن خرو و خور	زبانک بل فتنه بیدار شد	بر آسودگان کار دشوار شد
دغم نای و نین آمد باج	که دریای شکر در آمد باج	یلان قرعه جنگ افتاد	سروتن خود و زده با
ز جوش شد آتش پال و نون	شد آتش ز بک جیبش	فرو برد سر در گریبان	فرو مرد آسودگی اچراغ
نشسته بر باد پایان و آن	گرفتند چرخان بر آسمان	هم حلقه گردید پیمان کند	که بچند بر کنگر شهر بند
کشیدند صف و بروی	بالبر ز در جنگ نیامیل	هری عالم و بارش کوه	این لاف باشد آن کاف
هو گشت از ابرگر آنبوس	دران نعره و ملک با کون	دم صبح کاین شاه زین شیم	ز مشرق آرد و طبل علم
دران جگین بر شوب	کمان کرد قوس قزح شکار	دغم ی گردید باد سوم	که از نال و نمان محو شکار
سویان جنگ و دران	بند بید یوار بر دختند	ز هر گوشه چندین چاکر	بیدار آن قلعه بالادون
اگر فتنه پی کار دیوار و در	باین دست تیغ قیامی	یکی کرده از رخنه دیوار	زده در گریبان آن خیز

دو چرخ یکی در هم انداخته یکی کرده سوراخ دیوار جنگ فروختند از سربار جنگ زنسک استخوانها شد و ریز خروش ملان نرد از ما ولاورد لیوان فیروز جنگ برآمد بدیوار مار کند نخستین خلیل سیاه و لیل گذشت از سربار و طوفان یکی بخت از منش جنگ گرفت این یکی اگر یابان ز شهری محبوت لشکری ترنجیه امون غار کس چو سان پشه زار لاغر نهاد پناه ملک شهر بند درون که هر کس با ما کشید پای چو و گر پای از خانه بیرون نهد شد از قصه که درون جبر ملک باز انگیز پیکار کرد چو لشکر را کند هشد و زبرد چو از غار شکست میانی	وزان پای نرد بان خسته برون کرده سربار جنگ برآمد و داده ز مردان جنگ بتن استخوان پار پیکان ز سربوش میرد و قوت نپا نکردند اندیشه از تنسک بر آورد دغی سرباز شهر بند برآمد ببالای بار و دیر فروخت دریای لشکر شهر دگر را در اندازان جنگ زدان دست زاری امان شراره چگونگی کند اختی پرتیر نتوان زبال کس کشا بد پروبال و دندان تندی پر جرات ملی زبون نخندید وین شورش انجمن چو لاله سرخوش در خون درون یافت آرام و پیر در انگیز پیکار بیکار کرد و گر شکست نتوان جمع کرد با ستادی کس نگرود دست	یکی تا رساند بجمش گزند گروهی مردان کار آزما پای جنگ امان هر شکوه بهیم کوه و دریا جنگ آمده ز بس بخت از بارها خارها حد فزاید لیرن آیین غوغا زهر سوبران باره بر خطر ز اطراف گردان فیروز جنگ تر زان بخیل مخالف فتاد یکی دید پیش گز گران فروان تندر و ان بگریخته کس از بچه بطعانی سخت چو خورشید بروج راه آورد گرت نیست چنگال او دین ز فرمان اراد دل جمند بود ایمن از تیغ خونریز ما سنادی چو در گوشت باره کرد پس آنگاه هر کس بکشت بجمع سپه داد فرمان بسی شگوفه که ریزد ز با و بجا یقین شد که بخش نهادن است	بدیوار بر کرده مار کند بمیدان مردی نهادند پنا پراز سنگ مانند دمان کوه جهان زان خصوصت جنگ آمده شد از خارها هر طرف بارها بتیغ از سرباره کردند و شد از نردبان شاه راه و گر ببار و نهادند روی کس گریزان خراج از انجمن چو گشت برین خورشید ز چنگان ازان در آویخته زهرم سها آفتابی بخت بسوراخ شیشه پناه آورد مکن دعوی کار شیران لیر چنین شد خروش سار و پند تسوز اندیش آتش تیز ما کس از ازان کارگاه کرد میانها کشاند و در با نشد جمع پیش روی کس نگردد و گر جمع بر شاخا سر انجام کارش نشانی
---	---	--	--

بسی کردند شیشه از پیشین و شدن بانوی خرد و بر سر پدیرفت از و غدر و پویش شدن چون ز خاکست حاکم جهان دیده چون من و تو جزین نیست این در سوز بعیت صفت بایت پیر تراگر بود خدای معاک و گریست دیوار تو استوار و گریست سنگ عدو تو درو در بستن از تو ندانیم زرت را بیارای از نام سوی پلایین در گریز شد آید رادل بامید گم باغ زانغان باغ چو خطباتن سبز شمشاد بر آورده چون بلبلان در این فصل عهد الیها نه قصری پی آفتاب زمان سرافراخت آن سرور و پادشاه در قلعه شد باز باره و گنج	دران چاره و فزونی یکه که زاده و دور پی مادرش شد آن گفتار و دلش جای بدرهای پیغمبر مست گشت بهر چرخ روزی بود آید که خالی کنی سر سودای پی که حال عیبت بانی که ننگان مار ز دریا چو بار بود نیز میستین با آیدار صف لشکر باست البرز کوه و گرد در بندیده با هم وزان در بدست آنعام ز عمامی ناشوی سوزان برفت و بگیسوره شاه نسیسم مال آیدش جان شست ز سر گشتکانش نیچیم صبا که تو بچرخ آمده در نهوا سار می نیل آور و دلدار یکمی برج ریخته آمده زاسمان نشند در سایه پیش و نشان با فسون و آید از گنج	با و چنین گفت کای نیک فرستاده آمد بیا بوش شعبان الطاف در کشت که از من ملک را بگویند گذشته زمان تو و دران اگر بایت سر کم تاج گیر لشوخه ز خندق و شهنی و گریه بارهات سود و سر دلیران تو گریه و کشت برون از کینه تویی کن خطیبیت چو بر سبزه آید نیایی ز گرمای این شمرگاه درین کعبه گوشتیان کن پس آنگاه که روان سوز فضایلش چو جگر برین و گشت در حقان سرشون هم لایند هوایش همیشه نه گرم و نه سرد ازان طرفه قصری بر آید در آمد بان سرور کانی در روزاضیت آفتاب فرو آمد از تخت سلاطین	تو خواهی مگر عذ تقصیر که با نجر و بیاشدش عذرخوا بغاخر نوازی زبان بشد نذر و وفا این جهان کن کنون بایت پیش ما عذر و گریه جده باشی بی حاکم که این یک مغاکست کای فرشته پر ندین عظامان هر بران با تیر و بین کنند ازان پیشتر کار و زنت ز القاب با خطبه راد طرا باز سایه دولت با پناه که مرغ حرم را نیاز کوس سو باغ زانغان آید هوایش چو روح اقدس چو سبزان عمامی با بند نه در روی غم گل اندوده در آخرت شمشیر کاسته منور شد آن بر زان آفتاب ز سر سنگ خالی شد کنگ نهی سر نخوت دماغ از غوغا
---	---	---	--

کران آمدش بطوق قریب	چو موی شدش گردون رخ	در آمد بان بارگاه دست	تواضع کنان پیش آن پسر
پرستش گریه بیهوش	پرستش نمودش برسم کیا	فرو بست دست و نهیست	بپوشش گذاری زبان کشتا
سرگنده در پیش خلیف	لکدر بر سر تخت دولت زد	بدرگاه افتاد و از پیشگاه	فتاده بخدمتگری پادشاه
شده پادشاه پیش بی عیال	بدانسان که اسال فرمان	شده سکه اش همیست و بی	چو حرف غلط در خط اختبر
شده نیک در پیش خیرین	سر ز شرم پیش آنگنده	تلف کنانش در ایوانش	ز بر دست بالا نشینان نشا
طریق بزرگی بران در	که در پای میوه جان در	را احسان انعام بخشش	به جان نوازی را خورش
لب از سرش بسته گفتگوی	نبردش در آن انجمن کرد	گفته کار چون غنچه در دست	گناهش زنجیری گناهست
ز خرد اعجاب نیست کرد	بود انتقام از زبرگاه عجب	چو شرمند شد طعنه وی	به یکجا دو خنجر سپا
من طعنه شرمند خوش	نبردش کن ریش ریش	باز زدگان جشت گنجش	بود بر جراحت نکست
چو دشمن شود زیر پای تو	بشکر اند آن گیر نیست	چو افتاد در رو قفایش	نگیری گرش است پایش
چو دشمن پیش تو آید زو	مروت نباشد ز ریش	کنایش بخشد و بنوشش	وزان قدر قیمت فرو
به بیای نه رفعت و زین	سرفراز کردش خنجرش	شی تیره دیدش چو غش	همان باغبانی باغش سپر
وزان پس بزرگان عالی	رسیدند در خنجرش	پس آنگاه دارند نامی	عنان باشد بجان طرس
علی بیگ آمدند وی نیان	بپا پس فرزند سرفرا	علی مویده هم از شانش	از و دید پادشاه احسان
همه کشتن اسان	بفرمان بی از بسیار	چو بودند فرمان شنه	تباغ و مکر در شان
بجای ای ایشان فرستاد	به سوز فرماندهی او	سپنجی ساری خراسان	شدش ملک از فرسنگها
چو دوت بفرستد چاره	هوی سرفروش از راه	آهنگ آن مرشد نیر	سو آن خجسته بنای
چو آن تارین همایون	بران صندلی خاک شد	رسید ز خراسان پام	که سر ز هر که شنه نام
شده دانه کهنه گرگان	پریشانی افتاد در کو	ولی والی ملک از ندر	نهاد به سرفسر و ن
علی بیگ غوغا پرتان	کشید ز شکر دانه کوس	ولایت زوالی چو خا	رئیس بهر قریه والی
دگر آردن تشنه	ز طوفان ایرانیا	بکوه کلات اول	جهان بر بلبلان

بود کوه اگر آسمان بلند بجانبید از آنجا بخیل گردن بسوزاند میر خا بن را که در در آمد بر آستان نقش ز فرماندهانش می کرد جای سفر شدش ملک از این تند و ش خرامید آف آفرید بن که نه خوش مست کند نویسند هاین خجسته سواد سرخیل کیتی ستان تر پذیرفت از و چون لسان سطلاب انان انجمل اگر بایدت شوکت خسرو کسی کو نذر در تو سرور چو خواهی منخر کنه کشوی دلیر تمیدست هنگام کار در گنج زر خارش باز کرد بنازه کار کس از او گودا و فی را بدین داد شدن آن هنر را پاک است سواران از تبار گر خجسته	چگونه که راه خورشید بند به تخمیر دیوان از نذر که روزی تواند بیانی خلید ز رستم تراوان سپیدش سرکشان کرد در زیر پا عدو در کمند آیدش آکین سرمقد چون آگوش سازد کرد عزیمت کردن صاحبقران کامگار و هم بجانب ایران و فتح شدن از نذران گیلان عراق فارس و آذربایجان طمع کرد در ملکسایران تمام به تعیین ساعت کشا و لب دل دست شمشیر زن کفی تو باید نداری ز روز دروغ ز گنج کن آراسته لشکری چو باد نیست ببال پر شوکار ترا زوی ز رنج راسا کرد ز خیزش شد بهر کار چو اهرمن ز رنج وار داد نبرد خوشدل از و عده سرم زنگین نعلش آرا	در آنجا عیان سوئی شمشیر شد اندیشه فرساتد بر شمشیر وزان جاسوسیستان را علم برد از آنجا به داوین دل شاه با خرمی بار شد چو از نوکش بیدران طرا بیست آن می باشد حلال بدیدیر اندیش را راکرد سپهر را بر زریب و زیو کنند شمشیر زن به جان طاق شد بر او گر جهانی می کم بود که سیلاب پر ز و غلط اند به بری بیان و رید این بی موپای ملخ کرد ورن نخواهند داد و آنچه سرا را بجای کله آفتاب به آیین آن کار بردند بیا رسته شمشیر را
--	---	---

در او تخت از ستوران قضا	حسن پذیرفت روی اس	بستند برین بطل باز	لی شاه بازان کین کرده
شد ز نعره بگین نامی کج	سر چرخ گردنده را معرجه	سپه را منزل بریدن هیچ	زمین از زوار و در پیج
ز سم ستوران بادی خرام	زغین شد سو آسمان بیگام	محیطی شتابان سپیل نگ	براز در شهور و جنگ
دشاد او آرایش کوش و	نهنگش ز شمنی کین پست	بجسید غرند ببری عجب	پراز قطر لطف بخت
سود و ستاق قطره لطف بر	لی شومان آتش برق تیز	یکی تند بادی وانشد ز باغ	کراتش فروردین شاد
کند آتش دست روشن بر	نشانده چرخ بدینش هم	زمانه دران شاه خفا شک	بغیر وی آید بغیر و کوه
ریشش بلیت سزاوار	بفرمانبری گزینش باشد	ز ساری آمل فرستاد گام	رساندند باج ازینا و گام
زید کاری فتنه چو یان کر	زبانهای آید کان بود بر	شد اندیشه آن دل شاه را	که از فتنه امین کند راه
سوان سمنش بکجی شد	بران فتنه افتنه انگیز شد	شد آن شعله ز آتش شعله	دران چار زار ستم شعله
ز هر نوک خا آتش بوق	چنان چار زاری سرخس	بر تبریز از خراسان	که کرد کشت زاکه کند
گریزان به اندیش نواز	بیاد و غوغا بد و زه	چو تبریز است که زو در دم	شد از نام کشش و حتم
در آور کشتی آب رس	ز دریای لشکر ارس نایب	دران حاجت تیرا بدست	بر کشتش بخت
گر بهای آن شسته چون باز	سو قوم کخی عنان باشد	گذر بر و طحکا که کار کرد	صنم خانها را کونسا کرد
آتش پستان آورد	هم آتش بکشته آتش	بناکر و مسجد بجای کشت	بر او آتش آقا فخر داشت
ز دوش جلیسا و زمار را	بر انداخت آیین کفار را	ز آوازه صیت شاه سپاه	تر زلزل بیلان بر او
سلاطین بیلان که تا به	شدندش عتیت صفت باغ	هم نامداران قلم کما	رسیدند در خورشند و
شهنشاه سروان فرخند	لب آهست از دعوی تین	تغرای شامان پیش از شما	دران عرصه که بود همگام
غلامان کی زبان شست	بجای هم خویشان شهر	چو گل شاه بگفت انکار	وزان کرده شد گرم بار
شد آن هو شمن پسندید	ازان کرد و شرو نشنا	بر و ع گذر کرد آن ترک	شدش و ع گنجینه
ز گنجینه آورد خست	بر دیوه افغان چندین	شد از بهر آسودگی سپاه	سردی قربا بخش آرا
و دج	نمانای شیرانش از با	نخست آن جهان گیتی نو	ز گرد سپاهان آورد

سران سپاهان فرمان بر	گریزان اندیشه داوری	بگردن نهادن بار خراج	تروکان در سنا خراج
شبی از قضا کوته اندیشه	خرومایه بچرخ دپیشه	سروپاش فاسد چرخ کس	در شتی به پیش چرخ غارین
چو حرص طمع مایشینی	چو بخل و حسد پندید	بشور و شغب ست زور بر	صلوات زهر سو بکین مغل
ز یک فتنه آگیزه شوریده	بسی فتنه به جاست از هر کجا	هزاران فدا بچرخ اند	چو سیل دمان به خروش اند
بگفتند با هم بیاگ بلند	تخلی ترک ستمکار چند	سپاهانیا نیم شیر دلیگ	نه شیر از نیم ستم خنگ
نمایم از تیغ خور ز روی	بر زنا خواهی ارمی خو	اگر سر بشیر خونی دیم	از آن بکتن در بونی نیم
نود و یک باز بونی بکتن	به زور دخت دست بکتن	چرا شد با دست تکان	چو دارند بر ما که جوید با
بدشنام از ما ستانند چهر	جراحت کنند و بسوزند پیر	نگردد این قوم سیر خبا	چگونه کند ایشان اصفهان
ز سر ما کنند کسر کلاه	که ایک سر ما و این رنگاه	ز کشتن نداریم خود را ریغ	بود و گو سفند ز از به ریغ
حلال آن زمان شود قوت	که قصاب از خوش او دود	خروسی کی تیغ خود خورد	بکوی افکندش که مردار بود
ز فوجی که بروج والا پند	شیدان ششیر بالا زنده	کسی کو تواند کم سر گرفت	تواند گریبان قیصر گرفت
ز شمشیر خور ز شمشیر گان	بشیر چون دارد بشیر گان	چو غافل بختد در پند	توان کوفت لسان شمشیر
زن مرد کرد یکدگر خسر	در دست چه شیر ده چر	ز بام و ز در فتنه آمد برون	در آمد فغان از برون بود
بسی گرگ درند یکدل شده	بکین باز شیران غافل شده	هزاران مروت طلب پیر	مروت چه دانند گرگان گریخت
بدونیک اخون بهی بخت	بسی خاک خون در چشم بیند	چو غوغای عالم آورد سحر	ستیزنده عاقر شود آتیز
هراسند ترکان بی ساز و زر	سر سیر گشته ز سر سام مرگ	چو اردو غلو پشه بر پست	شود زیر پای شمشیر پست
بسی امیر باز و شاهان	بنقار نایغ و زغن شد تبا	شد از بازی جیلده چرخ بهر	محصل دست بخت اسیر
گرفتند در خواب خرگوش	پدیدند سرگوش تا گوش	ز ترکان جنگ او زان	بگشتند انشب سیه باره
پس بدروازها تا خفتند	دور وازه بانان سرگند	خروشید کوسن باغی گری	گذشت از هم چرخ نیلوفر
و صبح کاین قاتل بی تیغ	ز شوق طبعیت تیغ	رخ از آتش کینه فرخت	که گرد و جهانی از آن خسته
خبر داشتند قهرمانان	کو شد رخنه در کار اسنان	سرگشت حیرت بمان	بدان غیبت گریبان

بر آشتی در یافت از جفا ز گرد سپاهان بر آورد خاک بترکان نشان از تاراج بغارت شوی گمان برون شعید غارت چو بر پای ز سر و گدشتند رشتن کسی که قدم بر سر جان زند در آن یک قدم نده بسیار بسی قلعه گیران بر آرم جوی سر صحره گریزی بر تیغ کتیری که خاشاک بر کفش چو کوشش ز هر طرف قوی بدیوار از هر طرف صفدی شد از خصم صاحب آن در آبه بخیل سپاهان گزند در آن شهر غارت پستان ز سر و نوش شاختا که این ز مردم کشتن جوشن و شگفتی چکان خون شمشیر بر دفر شد از کشتن سید کین	که از خون و هدیه تیغ وین سپاهان شد از زلزل لرزه ها ره گنج بنمود محتاج را کنند از کعبه حایرین همه سینه کردند آماج نیز بگرداندند پیش از تیغ نیز بجیب فلک است سگان نهادند از آن صد قدم پای بیاروی آن فدا کردند زند بر دم تیغ پای دریغ نخواهد که بید و قیامت شکوهند شد لبت خست ز خون کشتادند هر سوری بقتل و تاراج شان حکم تیر و تاش شبت از غلبه هم از در هم از خست کردند ز تیغ دل باغبانش فرغ نکون ساز کردند از تیغ وین سر اسیر در کار مرد کشی چو باران غسان خشنود پراز جان و تن آسان وین	شتابان شد آن بر در جود بگرد سپاهان در کسپا بقتل و تیغ فرسود اگر ترک را زده غارت سپاهانان هم بیابند بکشتن کسی را اگر شیتیم از کس تا بر روی بود یک قدم بفرموده شاه کتی نوبه فدای شان سپاهان نام گرمیان شوم چو نتوان علامی که از خوابه بند جان شد آن نیز از این نام سخت شد آن شد در کین بشم کین شسته شد و گد بود گدگ درنده گرد در آمد دو صد خیل بغارت شایسته شکر در قحطی سی سال از خست سر سگی از جمل شیت روان روح چندان بی بهر گد شرفتی بخون بود	که سیلاب بر در لشکر ز گرد سپه گشت گیتی سیاه تی که در خاطر با غضب بهشت از بهشت شایسته شدند از دیکسند در آبه بهر کس که خواهی توان شیم ولی آن صد که است کم بر آمد گردون بغیر نبرد ستادند در عرض تنها تو نمیشد بخت که انان بد شام است که کوید جفا از آن شهر از هر طرف کین زادند شان شیر مردان بشوش چندین هزار گرد شود عاجز از پی بر شیت بتاراج پروا کرد و کله چو کرگان درنده سوی به یکدم بخیشند بر آفتند که سوی که امین و دشتیر که شد غرق در پای و امیر بد و نیک را کس نمیکرد فرق
---	---	---	---

ز بس مرده قاده بیرون در انجا جنه خربادنه زور برانده سوشن ناقصه بر منعم ز زلفت کیش مان ذخیره پذیرفت یکفرو ببر و ندو چاکامش نام نظر بر در خانه خم شدند شاد بری دران بستان الیا ز تاراج کشتن برودند بیهانه تروید اما خلده زمانی بیاسوی من باقی بمن و ده که کج چارم شود که محمل آهای این مرطه قیامت با تنگ شیراز گروانیه باغی رسیده زاران و توران دیو چن ز خاک درش چهره آید کلبه بجه گنجاد او چنین است بر سر اسب شوند قاف به عرش خبر پیش نام تازنده	شدان که چو کاشی نشانی دران آدمی زانی شاد ز سیل تاراج بکشته نه صد پاره خرقه بدو ز تابارشته تابسو رانج شکستند جنس فالی تاج ببر و ندو بخیر و درو شدند که کل دران ماند سالم نجا مناره در سر بار خستند غضب با آن قش شد و نجا	در کعبه سیاه مردم سپهر از سپاه آورده ز کجکل دیو زده تا جام نماند آشکارا چیزی شکستم مفاس فی گرفتند در خانه با هر چه سرانامه بی یاس چنان آتش فتنه گرفتند به دفتر آمد دران کار خدا کرد بخواند طوفان	پری شدران ناحت دران زنده نگذشت ببر و ندو ترکان تاراج نهادن تپه اندیز یکی شد مخمبینه محرم زیر و در نهایی خج شده که خرد شسته باقی که گفتی دران شهر شخیر سرکش تفتاد باره نجا نخندید یکی کاه بر گنج که نبود دران بی باقی دوای دل ناخواهم شود سپاهانیا نرا نرا چنان گنج بی کلنت ز کار می چنان خوش نهادند شمشیر را بکردار پیشینان چو شایان شطرنج گفت شد که آید فرستاد آمل را بشیرانست در
توجه نمودن آن سر و سرافراز بجانب دار السلطه شیراز که چون کرد و فرمان گلستان شیرازی منیر شد شکر لک نکردند آل مظفر خلاف شدن فرخ کین شدن شهادت پرازه کین شدن شایان بسی کشت			

که سرحد قحاق شد فتنه خیز	که نشت از نهم چرخ گریستن	رسید نو شست چندان سپا	که قحطی در آمد آب و گیا
از آن تنگ شان دون کور	نه بستنی ماند نه روستی	کسی آن چراگاه نهد نشا	که روزی بروی ای از خندان
اگر سوی دریا گذار آورند	تیمم بدریا کینار آورند	خبردار شد کار فرمای دهر	که سیلاب صحرا در آمد شهر
ز سفر سواران دانسته کار	ز لشکر رقم کرد خیمه برار	بختان عجب اسب چندی گر	فرستاد شان بر سران شهر
شتابند این بیابان دور	بصرای رفتن بایکو تر کشته شدن		چنین اند در راه وای
که خان شست آتش در کار	بدست قحایان از کینه بر		بیک جادو رویش نه بدی در
که دار و در دولت تنه	بان دولت نیز نتوان ستیز	اگر سوی پرو دولت سپهر	پاز تاج دار او سپهر
جوی طلعت آید بر جنگ	که نتواندش لشکر رقم وز	هر سامنم از تیزی دلش	و گرنه چناند شیشه از شوش
چو شد دیدگان قح میداد	نمی آید کسان بجا ستیز	بایکو تر گفت کای کرد کا	حرام است بر باکون و قرا
خبر گیر از دشمن و لغز	غنان بر متاب فراز و	بیابان نور دیدن از حد	شمارنازل پانصد گند
سفر کرده رانان و لاشا	غلط میکنم در بجا نماند	بیابان شیران از طعم دور	تخی شد از هو و نرگوش
فدا و استوران قحاسم	فلکند از ضعف تن بال و دم	هر شتر که بستندش از قضا	شده عجب کوتی حمارش تار
گریزان بود دشمن از کار	که از قحط بر ما شود کار	ز پیغاره باید به سنگ آتش	ستیزه کنان سوی جنگ آتش
پذیرفت فرمان نبر ویر	باینگ میدان گالید شیر	کمین عدد و راکان کرده	کله کرد از این قبا از زره
زده کرد و پوشش کمین	در آمد تنگ بدام بلا	یکی به کمین سپهر بر زده	چخاری عقالی بران بر زده
یکی تیغ و شمشیر کشت	که بودیش از گت و تارک غلا	کلف تار و ش نیر ده اش	ز خون عد و بافته پرورش
کنند خم اند خمش شیر بند	گل و گیر شیران شمشیر بند	و دایح حر قیان دیر نیه کرد	که آهنگ بقلز کمین کرد
بر آمد به پشت یکی گور خیز	شدن آتش از خار و همیتیز	عقاب بک سیر پرواز کرد	بصید گلنی بال پر باز کرد
در آمد بان ادوی فتنه خیز	ستیزه زه را از روی ستیز	نظر بر کمین گاهامی شود	کران آتش فتنه نمود و
جهان در جافتنه انگیز	بسی آتش فتنه را تیز و	ازین قیروان قیروان	شده موج دریای عمان
فرماند جیران و ران خیز	ز روی ستیزش نپای گز	به هم آشنایان بفرسود	که افتاد امر و کار عجیب

دگر چون توان بر نام مستغیر	گر رو بتابیم ازین رستخیز	از ایشان هزارند واز تان	بود و خشم بسیار و داند
بشمیر اولی بود گرد نش	سری را که نتوان باور و نش	که باشد ز هم پیشتر منگ	بود مرگ اولی از ان گنگ
که بر خاست از خیل گمانه کرد	در اندیشه کار فرزانه مرد	ستیزه بدر با چو آن کرد	و گر حله آرمیم سوی نبرد
صفاراشی شد و کینچانک	بازدگ گروهای درنده	نجیب از ان سگین لرزه	دل و دل و دلبسته تر سلسله
ز ره را در و در پیش فبا	هوا قیرگون شد ز پر عفا	غریب زاده چو آن سپه	کمان کیانی ز قریان کشید
چو سد کند دران بخنگ	ستادند گردان اسیر کلاه	نهان شد در بر سیه آفتاب	شپا شباب پیکان جوشن کشید
پریشان بگرد و از ان لخت	اگر قلمم اید بکوه شکوه	بسیار بودن پنهان کنی	ز بسیار ز خصم شان بکنی
ز خشمش خشم گر کی گر هزار	ز سر لکه گذشت به کام کار	که زرم جان باختن کاوشان	ز هنگامه بگرختن عارشان
ز نوک شان آتش بختند	آبان فتنه جویان در بختند	ز سر خود و از تن سر بختند	فدا می و شان سوختن بختند
بخون بختن پیش شیر و آ	رسیدند قیام بی ثما	کران شعله در چرخ و آفت	چنان آتش فتنه بالا گرفت
پیاپی رسیدند مانند موج	نهنگان دریا کین فوج	چو گرداب قلم بچو شام	ستیزه کمان در غر و شام
فرماند از چاره ایکو تر	چو پیاپی غم گر دید پر	ندیدند از خرد دران داری	ستیزه ندگان تر یاری
که ز بهر تهر چو چشاید شیر	چنین ست دستور این نایب	بگردون و داند فغان در	پریشان شد ترک تارک
که بخت تر گشت گیتی فروز	پراکنده بودان در و دشت	که از نزد سیلی در قفا	جبینی نبوسید آن بی وفا
سپاه کواکب بریزد هم	چو خورشید خشان برار علم	پریشانی آورد در شمش	نمودار شد و جله پیش
ز تیر کمانهای بخیر زده	مشک همه سینها چون زده	رستمیر در ترک تارک فضا	رسیدند جنگ اوران فضا
ز مرهم بها خون بهادادشان	شنا گفت بر کار استادشان	ز بان تیز شد در فوازی	جهانداران نمونگی
باراگر رفت شامش	سخن کرد از ان ماجر کوتهی	گر انما به جنبی چو مردانه مرد	نبودی نبرد یک فرزانه
فرو بست راه بهر چون نمان	طلایه را و اش بربیع و ستان	بپوشد گیتی لباس سیاه	شباگاه کز سوگان مگانه
که از کوب غصه بیند گرد	که از اختر سعد سازد بلند	که فرو ابهام که گرد و فلک	در اندیشه گردن کشان یک
بصفتل ند و دیند کار	ز انبیه تیغ زنگارگون	در اندیشه کار ساز چنگ	همه شب هزاران باهوش

بر بستد بر طبل چرم پنگ	که بانگ پنگ آید بختنگ	که بانگ پنگ آید بختنگ	که بانگ پنگ آید بختنگ
یکی تیره را دوز هر لب دار	کز دوشمش را دوز هر لب دار	کز دوشمش را دوز هر لب دار	کز دوشمش را دوز هر لب دار
بر آخته در دوزش زبان	ز دهگاه سالار تاسا زبان	ز دهگاه سالار تاسا زبان	ز دهگاه سالار تاسا زبان
بر گردن کسان چاشما بپا	باین یان یک سپاه بپا	باین یان یک سپاه بپا	باین یان یک سپاه بپا
کرد و شان پز و قرض قمر	که نبندد در جان سپاری کمر	که نبندد در جان سپاری کمر	که نبندد در جان سپاری کمر
یلا ز اچو شمشیران تیر کرد	بخون بخون غیب انگیز کرد	بخون بخون غیب انگیز کرد	بخون بخون غیب انگیز کرد
سحر گنج و دوزبان سیرت	بیزدان پستی بر آورد	بیزدان پستی بر آورد	بیزدان پستی بر آورد

سیرق افراختن صاحبقران به اهنک جنگ تفتش خان بهر میت یافتن آن

دم صبح کاین قهر اید	همه کینه گردید و بگشت	بر آمد برین کوسن ناز	بر آورد در شنده تیغ از نیام
بقران سالاران گز	بغیر در عاز دماه ندوده	خمر روی دلچهره شیل	در اقا دوشش به روی نیل
و میدند در نامی روین	خروش آمدیم روین	نازنده کوسن ز درگاه	بر آمد غرور در گاه رنگ
علمها بر آب سپرد بلند	شده شفا هر دمه برده	ازان کوه تکین گران	سلز کوه بر زد بلند آفتاب
روار و در آمد بصد غیل	هزاره بر آمد بگردون قیر	یکی است کش چنان	بر آراست بل آتشکار عجب
یکی دیگر از آسمان ظفر	فروزید که در آفتاب سپر	سوی دشمنان دیدن	بکفینخ خوز و در چشم
یکی دیگر از شعله تیغ تیر	جهان بود که در آتش تیغ	گرفت آن یک شمشیر	که امر و زانیم و خصم شمشیر
شامان لیل از یار وین	دافا و چیش نوافین	خبا که ز نیم ستان	ز گردن کفر سواران
زمین آیین شد و تعلق	ز ماه علم آسمان بلند	بر آراست کشورستان	غنا صند سعاد گفت
بران غبت سکه کند	چندین شمشیر شکست	دران بخت الزام و دوش	نهان غبت و دوش
جهان در جهان زیر برقی	فرو سنده گداز بر صبا	قلاص سواران فرشی	زیر فری گردن کسان
زیر و قلاص شور و آ	زمین پر و آسمان	نده پوش وین تان	نهنگان بهر لاکری زیر

برآر استند شن بین پیا	عمر شینج و میر شتر نادر	قوی شد و بال عقاب	ویا هر دو بازوی خیزد
ز شهزادگان قلب گاه سپا	جهان کرد چشم مردم سپا	علم در لب نصف آن سرفرا	پس صف بود جاکش طایع
تسا از قضای صف خم	که در پی بود صبح صریت	رسوی و گر لشکر آشی	که صیتش ز نه آسمان در گد
بر پشت تها در دراورد پا	برآورد آواز روینه جا	جهان پیش از کوس روز نبرد	بد ز یارین کند لاجورد
بر لرزید گیتی ز سر تا بن	سراسیمه گردید چرخ کهن	علما فی غانی برآمد باج	محیط صلابت آمد بوج
جهانی در آسین چو دریای قیر	روستو چو پیکر آسین بند	ز دیگ بیابان فروزین	ز جوی نرژدش بر سر
همه دشت زادان در خوی	ر بوده ز شیران درنده	همه زود دشمنان دیر شسته	سشته خمند بند شتی
نار تیغ شان غم زار تریم	نار قتل تریم زار تریم	برآر است خانای این سپا	هزاران صف از پهل کینه خا
ز قیماقی و غنیمت بلغار روس	فرو کوفتند از چپ و راست	پس سپه کرد خان زبرگ	ز نیروی اغلن هزاران ست
ز محقر نیایش سپاه	جهان کرد ناریک بخت مهر	پسین بیابش شد آراسته	ز دای نوروان نوخته
بقلب سپاه خاتان شکو	شتاب و دگر چو دیاکو	کمیتش کج لان کیای شد	ز سلطان و غل صفت
دو لشکر گویم که دو خسته	رسند در جلوه گاه سپا	نخسین هزاران پولاد	بستند ست و کشاد
برآمد درنگ گاه خجاست	در خست فکری کرد شایخ	ز هر دو طرف یک تار تیر	کشاوند بر هم کلان تیر
خند نکازد و جان و دگر	بروی من خون و دگر	و داده برآمد ز هر دو طرف	دو دریای کین کباب آورد
یکی گفت بستان گفت	یکی گفت حسرت و گفت	فروخت پیکان بر آب	چو باران نه قوس قزح بر
شد از هم پیکان نه تیر	ز ره یاد و صندید چو تیر	خشا فتنان تیر چون تیر	همیکو از رخ و سان گد
خندنگ فکری تا	ز خون و لیران شد سرخ	صف بفریاد شد زنگون	قاده بنا پاک در خاک و ن
ازان خون کپی در پا	همه رنگ آن شست جان	سپه و شگبند زنگون	وزان کرد و نظاره مردن
بدن آسین شد ز پیکان	چو شش نماند حیات کج	کمان خم چو بار و جی مانان	ز هر گوشه خار کج جاش
شده پرچم طوقه بافت	چو کیهوی کا فردان تار	کله خود گشته گلگون	چو دلهای عتاق خون
فلان خون کس تیر متصل	چو بالابندان جی حم	صف و تیر از این	شکستند تیران و شکان

چو شکست بال عقاب ویر	ز بالاش باید قیون بریز	چو خان دید ویرانی لشکرش	خدائی شد و دستش از پیش
نیامد و تاب شه کا موی	بسوی سهرشخ اور و درو	بجند شهنزاده از جا چو کوه	گره ماند در کاخانان گره
برفتن اگر نیل تنی کند	چو پیش آیدش کوه کن کن	از آنجا خان تاشد تنیل	بسلد و زبان کرد این تنیل
نه زبان سلد و زنی کینه خوا	بران خشم ما کان بستند	شب تیره جریانی کان	قرار از زمین ده هوا از زما
هوا قیرگون شد ز غریبک	جوانی لایک شت تارنگ	بیابان شنیا چنگال گ	کشیدند شمشیر و دیرک
پیر و نه سلد و زبان پیر	بکشند از ایشان انداز	شدن همگین خان خون	در این بد سگندری خنجر
وزان خند بگشت سیلا	بصحرانوردان چاکب سوا	صغی در پس صفت نصرت	بر رست خیرل جوجی سپا
چو صاحب قران کا شکوه	دگر باره آست صغی چو کوه	قیامت سو کوه پولاد بر	بوی رانی کوه فسراد بر
خندک از دونه بختند	خون خاک میدان سختند	چو ترکش تیشی تیر خدگ	فرود بخت بال عقابان جنگ
شدند زده از قبضه شمشیر	ز سو فارما سود انگشتا	ریکا ریکا رک رک دشت	سو نیزه بردند نگاه دست
سنانگر فتنه از وادها	نهادند در سینها کا واد	چنان نیزه را دوزر نهشت	که افعی در لید بسورخ بخت
ز ارتق کس تیر مفصل	چو بالابلند بر چیم دل	ز پر واز نبید اگر زگر	چو دلهای سنگین همین بر
رب وارتگران نیرو گدا	زنوک شان آمده سحر کا	نی نیزه انیراد قلم	پس آنگاه شمشیر شد
زیر نه شمشیر تارک شمشیر	شکاف اندر آند تارک بنا	براد چنان گردان گدازه	که نمود دای نه پخت ماه
بنان اندر پور شده انخاب	کران سبزه ولاله رویا	درنگا دنگ خم هفت جوش	رودان سر و مغر و خرچ
فراف همگین تفیر	سراسیمه شد خیر کیش خرچ	ز بانگ داده بدریده خنجر	شدند نیش از و هم ای خنجر
و شمشیر نوید پایان بد	حکایت بشت و گریان بد	گل و دگر بیان گنجیت	نکردن کجا گریان بد
درامد به بند کراه دست	کره کست و کره شکست	یلان یکدگر از بالائی	گر فتنه و کند زویرین
ز هر دو طرف کشتن حجت	شکست از خربسار و	گرت دولت از سر و دغا	اگر شیر باشی شوی ربو
ر میدان حیوان بد	چو بخیر و آهوز میدان شیر	صف لشکر از هم گریان شد	ز هم کوه البرز زبان شده
یکی جامه آفت تاجان بد	کلاه آن دگر تارسان بد	یکی خور و بر پشت گریان	چو پس دید خنجر خورشید

فاده دران بین شست و شست	سرمه تراشیده چون شست	فرو بسته رده آب آتش	ز بس آتش کین ز یاد از پیش
سرسیدان قوم کشتن همه	فرو رفت در آب کشتن همه	بصد حلیه خان پشیمان	برون رفت زان سبک زین
دل از تاج تخت برداشته	در دولت و جنت اشتی	چنین ست آیین این بی فای	که نوشت و نوشتش اندر قفا
قلک چشم زان صبح روشن	که شام اشفاق غم این بکوی	شد سرخوش از جام غم شبنم	که ناخوش گشت از جام شیرین
ترا باد آسپان کار دست	بر او چک چنگیز خانی	دران ناحیت آخرش داد کام	که بودی دران تو امان
دران بیکران اودی بوجوب	غی بود و بعضی اوقات	سیاساتی آن می آرد و غ	بود و نبودش همچون چراغ
<p>لشکر آراستن صبا جقران بهرم یورشش پنج ساله</p>			
که چون فتح قجاق شد شهر	بر اسوار کلفت آن یا	بغیر وزی آمد سوختن گاه	درین ظلمت شب چه غم
پرانندیشنه ملک کیری	نکرده دماغش هوای فرا	بیر ملک گیر خیالی شدت	چنین اندر فتح نامه قلم
پی خویش افسانه بنام بود	ز خودش کلمه وز زبانه بود	دل فروز روزی نور بود	میتش نالت مرمو
سوی بارگه شد بتدبیر کا	زرگان درگاه را دادا	زمین بوسه دادند نام	ز نظر کشیدن طلالی شدت
لب آست خیل خاقان	بشیرین سخنانی طایفه	که ای شیر مرد اجتهای را	بغیش نوید سعادت بود
کم اندیشه تن پرور	دهدین تبارج و دنیا	چو زردان شمار اول شیر	نشستند در بارگاه دران
دل و تیغ و بازو بکار آید	عروسن جهان در کنار آید	عروسیکه مهرش دل جان بود	ز عشرت نمی آید و رو باد
دیگری شد از گنج زر کامیا	که بر آتش اژدها بخت آ	به کعبه میستواند سپید	دل شیر و بازو و شمشیر
لسی بر سر افسر توانده نهاد	که در راه آن سر توانده نهاد	و گویا راه غم بران شده	لبش را گردیدن آسان بود
بفرمود از آن پس که لشکر کام	کنند از پی زاد راه اتمام	بنوعی که تا بخیال دست	که رخ بیابان تواند کشید
فشاند آن جواهر چو رنجان	شد آویزه گوش بندگان	همه گوش از آن گوهران	شغیه م که انکاس بران شد
بشکر خدا و خداوند گاه	زبان ایشان کردند و بهنگاه	شد از بجز اندیشه در روانه	نباید سفر کرده را کرد
بفرمود کارند خرم که فروم	بر آند چهره و پیارند زود	کند بر زمین یک پای	زمین بوسه دادند و بر جان

وادم بر ناز چرم گاف	روار دهند در زمین کاوکا	زند نعره چون شیخ ز کواک	کند آسمان را ز گرد آنبوس
خرامش کند نافه باد پای	عرب وار گرد و حدیگر درای	به نیکوترین ساعت آکای	به دولت در آورده پاور کا
خرامش آید آن ابرو بر شا	که بر خاک ایران شود قطره با	زمین از روار و پیر و اجا	بیالای سرفست از زیر پای
ز حیون گذشت آن جهان کو	ز دریا گذر کرد لب ز کوه	نخستین سرور بر ترن	گذر کرد بر مرز ما ز زند
به پرداخت ارفقه آن بوم	ز ظالم را بنید مظلوم را	و ز ناجا خود یوسکندر را	عنان باشد سوی ملک
شد از پرتو ماه ناکسته	زری تا به بریش آریسته	برون فت بید و زان تا	در آمد آن بوم و بر عا
وز انجا بسوی کرستان تفت	وزان بوم و بر کاظم تیرا	فروشت از آتش شیر تیر	از انان حیت نیر گرد شیر
گره های آن رشته چو آن کرد	در باره که سوی شیر از کرد	در انشای این جالش ایگوش	ز حرفی که بود دغری تخموش
که آل مظفر نخبست مگون	تسا و تمای از حد و بر و	ز انعام و احسان حاجقرا	فرا موشش کردند با حرا
ممالک که از کردگار عیقا	بشمارد گانش سپردن عیقا	کسی که شد بود زوری بد	ز سودا تی جش نهی نیست
بشمارد گان ملک او لی	نهادن بود طهر در کاظم	چو شد دست شمارد گان نیند	رسد در گریا شان امان کند
بود و شیش چندان بون	که ماور و ه چنگال و دین	ز گردن نهاد چنان زینک	سر از طلا ده نیار و دینک
ز نسر فرو کوفت صبل	در افتاد جوشش بر نیل	نه از شاه منصوشن نشسته	لغو کشی که شیره سیست
نسیدش حساب کسی	کسی چه که اندر شماردی	ز باشد چه اندیشه در عقا	سها چیت نر و بلند پای
ولی که عقش بهمت خطا	که اندیشه در کار باشد خوا	مبین خصم را خرد و میدار	که فعی خردوی بود کوش
مباش این از دشمن کوی	اگر چه بود خرد و خردش گوی	اگر خصم خاری بود در	تواند که در پا خلد ناگی
چو شیر از نزدیک شد شبرا	بگفتا دلیران جزو رعای	شماند در ساز کاربرد	تغافل نور زند مرد
صفای این لشکر کشید	لشکر آراستن صاحبقران بقصد شاه	منصور شده شدن آن گردن از این خرد	چنین ببت صفای کرد
که چون صبحگاه شیر بر	فلک سای شد بنجی خوی	ز فرفیر شریا گذر	ز کین دلیران با فروخت چه
بحکم ترخان بود بخبری	چو مرغان شایخ خست فلک	یکی قلم آهن آمد به نو	هر کوشش که و بیان گشت کر
گریان ملک از فلک نیند			نهمگان در آن جلوه گر فوج

کشد ز بر زبان تلکها	بستند بخت بیا ن گونا	شوران شیطان در خرو	کجیم وز ره ز نور ال
بریزم هر تگاه وزین	بان جان کجیم راجان	نشند بر زبان فرج	محیط صلابت در اند
یکی کوه آهن از آن هر	آناه سر کوه نخت	شاه کامران خسرو	دو قول زنی کاکین
یکی مرکز رایت فتحیاب	کران هر دوا بود	وگر قول رایت خسرو	ز پور جهانگیر خان
شدش معشایان در	بسان شمشیر کین	چو قلب بین بسیار	رساند تیره بخو
بجیش را در محیط	آهنگ شیر شد موج	چو بدخواه آگه شد	که آمد قیامت
ز گلبانگ شیر فلکان	گر زبان شد ز شیشه	بپایر شش گشت	که ای ز تو شمشیر
چو بازوی شیشه دار	چو میگری کجا میری	ز ناموس فامت	سرت از دست
چو زنده داری شمشیر	دوسه پاره مان	وزان ز شش شمشیر	که آمد بگوشتش
بغیرت و بر گشت	نهنگی بر پاره دانی	ز شیران جنگ	با و کرد و جیت
فکند گردان بلی	بر سپان بازی	بستند ز زین	نخون نیز کرده
بسر زنها دند خود	تهدا دند و کیش	کشدند در بر	ببالای آن
نهادند زه بر دشتی	و شقی کمان	را اندیشه	که جنگ آور
که ناگاه از طرف	بر آمد یکی	چو شکافت آن	نمودند فوجی
گروه زه جانم	بهم متصل گشته	زمیدان کین	که سیل دمان
از آن هر یکی	که چون شد روان	ندیده کسی	بجز تیر کز
زدن آن دلیل	بیکبار همیشه	شده شاه منصور	بران خیره
بر آمد ز اور و بر	شپاش پیکان	کشیدند از تیر	کله های بارانی
صدای هم و شیشه	در آورده ای	ز هیچک مار	بچپید بر خود
سو قول اندیل	شدن آن هر	صدای کاهن	پایان
یلا ترا شد از هر	چو رگهای	یکی و جلگین	به البیر خشم

نگردی که بر خاست از رخسار ز لب تابکوشش آید و آید بگفت شاه منصور بزند تیغ اگر چه بود که ثابت قدم بهم برزد آن قول را بچین ز کز کراش بیم شکست کنند حمله چون تیر خورده گرا ز نیزه شده جان میان صندل بدان که شکست حیرت کند رسید آتش کین در آن چرخ ز غیرت شغفت چون میل بخنبد آن که تکیه بر خاک و جانب ساند تیغ و تیغ چو پروانه خود را ز نیر چرخ بر زیر سپهر شاه نشینان در آن ز کله نیزه بازی نمود کشید و کش و تیر و کمان چو شد در نور و دیدن آتش ز چوبی که تیر ز کلاه و کلاه گران گرز در دست مردان تبرین خود و لیلان کشت غرق	چنان کرد چشم مرد و سپاه و صید ز کله کرد و راز کرد گفت آورد به بر لب چو غنچه تیغ چو آید قیامت بر رزم بر زید زان جهان کین ز قوت ماند چو شکست شود و فرض فرزند از آن ننگی گرفته بگفت از روی زمانی گریبان غیبت دید چو پروانه خود را بر آتش پی خوش نیزه باز دست در آن شور و غوغا فرو و آید بخود ز راند و آن نامچی ببیرد چراغ او بسوزد و آید چو زیر سپهر مقوس جهان بقلب سپهر کتازی نمود بر آمد فغان از زمین و آید کشید ز شمشیر ز پا چرخ یلا ز ابرافراخت بر کلاه وزان در دست مردان چو تاج خروسان جنگی نهر	بدان که نه کم شد در آن گم رسیدند آتش لانی گم فکند آن درنده و دوازده چو روی آورد سوی کیش و آید وز آنجا همان یافت بر حینه وزان پس چو پید میسر که گردید و دیوانه آید ترخان در اندیشه چاره آید که چو پید میسر غسان چو صاحبقران و یک چرخ ز نیزه بکا و دیدن نیزه و آید ز طوفان خنبد ز جا آید ز نیت تیغ اگر برق بفرق سپهر سرش آن بل و آید چو است کاشاه و آید چو دیدند گردان قلب سپاه ز بس در هوا تیر بر زده بر آمد چکا چاک شمشیر شده خود و پا چاک و آید سنائی که دست سفاک بود نم خون نشاند گرد سپاه	که محبت با بد چرخ پر آگنده کرد و مرد جنگ در آن سده بن بارز کرد بیاید با و جای کردن برید آنچنان دست را زنده در آن نی سره ماندنی آید بود خوشتر از ما جیش بجمع و لیسان و نظاره کشید و کان و شاه و آید ز آرم نه و هم دار و آید ز شمشیر خسته و تیر و آید بخود امواج قرش و آید بنید الم فرق آن شعله فرو دشت ز بهر دفع گزند میفتد چو دیرین چار و آید که با آرد و تاخت و آید نه بر رفت گرد و آید کشید آن چکا چاک و آید چو کله سپهر گشت و آید سرو و نهر و اما و آید چه گردی که بر شد و آید
--	---	--	---

نیمه

برافروخته شاه رخ جیسا	برافروخته تیغ سحر علی	کشید تو راتیان صنف	بهم جمع گشتند ز هر طرف
باندیشه فرق خصم شیت	پرگنده انگشتا کشت شیت	غضباک هر یک چو شیران	گر قند بدخواه را در میان
دران سگین عرصه هونتا	که میشد دل شیر از بول چا	درآمد بر خصم را بار گه	نگونار گردید یکبارگی
در افتاد از باد صحر درخت	پرید از سرش منجوت	پس آنک صنف خیل ایران	گر زبان شدند از بسیار بزم
برآمد خروش گبیر گبیر	یکی خورد تیره یکی خورد	بر نیره یکی دو گر یک تیغ	ز این خورده قوس فی آن قیغ
قادر آن برش در گزینند	یکی از کمان دیگری اندکند	رسانید شرح دران گاه	سر شاه منصور از شاه
پی تو ره زانوز نانش کشید	که در پیش خان تر جانش کشید	سری کونیا بقیصر فرود	سجاری بنجاک و افتاده بود
مبین گرچه شیری مهر و جهر	بنیدیش از ان کو بود گبیر	من از از بهی تی خیل بهان	که باشد به از بهی و جمان
بسر خجه استینت مناز	که آهنگر انداختن گدا	ملاف ارچ سیلی بر وید	مباشل این از عمل کرد
پس انگاه گرد شده شاد گاه	ستادند گردن تیران تمام	بگفتند بالا که گون جام	سراسر رودی بنخل
چو زان دیش کینه شه کربس	مناشای شیر از کروش بود	بدروازه سلم ز دیار گاه	شد آن نزلش عرصه کار گاه
بیاساتی آن محل گون باد	توجه نمودن ایت فتح آیت بصوب	دارالحکما بغداد و کرختین	که شکست باز بجاده
من ده که مد پیش و منم	چنین شد حل بند بکهن	که از فرو قبال شافشی	خراباتی وی پرستم کند
طرازنده دستان کین	که بود محنت کش آن دیا	تظلم کنان پیش شاه آمدند	چو از فتنه شد آن ملک تری
رسیدند بیکان آن دیکا	زبیداد آل سظفت نفیر	خرابی این ملک ایشان بود	استدیدگان او خواهر
که ای عالم آرامی تسلیم گیر	مکن گرگ را پاسبان کله	اگر دفع ایشان کند شیرا	وزشیا جهان پریشان
رعیت زبیدادشان کله	رسید از ستم کرد ازادشان	بکشت آنش فتنه چاک بود	شود این از فتنه این دیا
شه عدل گستر فیرادشان	برون کرد از بکین مردم را	سلطان عرش شیخ شیراز	زال مظفر برآورد و
بپردخت از فتنه آن بوم	زمیر از شه آرست آن زو بوم	گرم کرد تخت و جانش	چیز با ترومی آن از و
ز تبریز تا سرحد ملک و م	فرستاد فرخ فری عادل	چو شد کار ایران من بها	بر راست او ز کسلط
بهر شهر ایران و هر تری			بدانسان کیم با سیت پردا

زلف او آید پیا هم او	پیام آوری نمی که نام او	چو آید در راه یافت ز کیش	زوالی بغداد شد عذر خوا
ز حرف رسول خجسته پیا	نیاید برون انقیاد تمام	همین بود مضمون گفتگو	که آن نکته دان گفت از جلی
مرانه صلیح و بی رنج	وز آن هر دو پایم در تنگ	بنو حال خود عرض کردم	تو دانی دگر بعد ازین تسلیم
از آن سر کشی آن کند زلف	شد شفته چون طره هوش	چو خست ایلمی بغداد	جهان شگانه را سفریاد
بآنگ بخت دشره بود	بر آوردن کوی گردن	چنین حکم شد ضعیف و	دو شک از پی کار و یاری
ببند بزر خک وادی نو	که از روی دریا بر اندر	دو بال از پی مرغ دریا	شود آن دیکه که برویم
چو ز بار که در بریم	ستاره با و یار و یافک	چنین گفت با مردم	که شد دست گدو جهان
کبوتر که مرغی بود نامه	زاکر و بغداد و مار	ندیدند ازستی چون گز	بگفتند آری شهر و لید
نذیم عیبی ترا غلط	کبوتر بغداد و میر و خط	بفرمود تا بقیض نخست	یکی نامه امان و چیت
که آن تیره گوی که پیش	نگر و سپه کرد چشم بود	بستند بر پای مرغ	که بغداد یاز بود نامه
چو سلطان بغداد آن نامه	نخندید و در لعل حکام	فرودخت از برج باقوت	که هست آن نذیر های
فرستاده دست این پیر	ز دنبال این میرسد بی خبر	هماندم فروست بر و	که کرد از آن بل و میخی
ز دنبال آن مرغ فرخنده	عقابان جیجی کش و نذر	شتابان شد آن سیل دریا	که زدش کی بود صحرای
روان شد بغداد و چندان	که روی این شهر شایه	جهانی روان از یارین	نیاید و قباب روار وین
شد از تیره گوی که بخت	در دمای سیاه خاک گم	از آن تیر و سیل این	در امومت قمار تیر و
شتابان که گشت خروش	خروش از فغانش نیند	چو مرغ سحر خیز فایز	علم بر لب شط بغداد
چهل فرسخ زن آه و درد	که آن جهان که دیکت گنا	بیک دفعه ترکان فرو	رسیدند نجا و پنجه هنر
رسیدند زنی که فرج	از دین و بوشان چو	جهان شد زلزل و	بدید این گنبد آسموس
نیاید شد از تیره	از آن آه و درد	بندیش غافل در آرزوی	چو بیدار شدند از قیامت
بیدار شد و بیدار	که از آن آه و درد	آفرینان را از اندیشه	دلاور و دلیران این
بدان زمان و دیار و	که شکستند باز شد	رستم میوهان وادی نو	بگردون شد از شط بغداد

ستوران برسان آب بختام و	پروند ز سپان آبی گرو	گریزان بازان دریاسکا	نهنگان دریای بدریا کمان
ز پر کلاه بلان بی غلط	پراز مرغ آبی مهر روی شط	کله خود دریای روان چن چن	بر آراسته روی میای آ
خوشیدن کوس و نیک	دراورد غنایا ز رجا	هراسند و بیچارگان اینج	غروی کران شد لیسیر
یکی گفت گو یا قیامت سید	ساقیل صورت قیامت سید	در گفت کاینان شستند	هانا که بی بال و پستند
و یامردم آبی ندان گرو	که دریا بود و نیشابن شکو	بگفت آن در گریک گوید	بود این قیامت سپاه
دلیران گذشته از آن استند	زندی دریا کشتند	مزد و آن تازی غرق شتاب	کند شمشیر آسمان چرخند
چو صاحبقران شاه را بوا	از دریا گذر کرد و همچو شال	شتابان شد آن شتابان	ز دریا بآن ختم خورد
رسانند در گشتن	که بر ماهی شکو تو فرض	مناسب باشد ز این	که دره یکدست شک نیست
پی غرق سوری کی قطره	چرا بایش فتن چو پرن	غلامان این استان	کندش بی روی بازو
رنجی و دوری نیستیم	زدن بال تا میرود میریم	برازو اگر مالابی مال	بدمش در آیم و بریم
عرب را بود ناله گریز و	بر دوش ترکان صحر	بود تیر کوشش اگر وقت	بود چرخ مانیرا بوشکا
و گریه کرد و سلیمان شوم	بر وفا در حکم و فرمان بوم	گریزند تا در نیاید	که کوشش نخواهیم
پسندید شرف خجیر	پسندید آید پسندید	بر آراست خاقان شیدا	در ایوان سلطان بغداد
فرستاد فوجی شیدگان	زدن بال خصم سه عانا	ز طوفان تهم کمر و دیبا	ز رخسان برنجیت دریا
شتابان شدن تندرست	که آتش فشان بود و سیلاب	ره دور و چین تنگی جو	بماندند سپان تازی
چهل از هزاران آه سو	زارکان آن دولت است	به شمن رسیدند و کربلا	هزاران باد کین
میدان رسید از نیش	بود باغ پیش رسا کی	اگر دجله در میان	چو رود و شد کم بای
یکی تشنه وادی بود	که از هول آن بگوشت	هواش ز آتش فروز	فریزند و تر بود و
چنان یک گرسنه تاب	که نعل نگا و دروان	چرند و آن سوزنا آفتا	همی گشت بر رخ و خج
دران بر آبی که امید بود	همین چشمه گرم خورشید بود	هوا آتشین شنگان	همین تیر و تیغ و سنان
هر شنه لب نیمه ز غم	توزی کرد و آتش	گرماند در مرده	بماند

سورانشان ماند از دود بر راست قلبت بسیارین ز کم بودن خود خورده غم نه در دیده ترس نه در دهر بسی تیر داریم اگر ما کیم بهر تیر صیدی ازین صید نیم از نجوم عرب تناسک نه اندازانوه بر زمین پیکان چنان آتش افروخته کسی گز تیری شدی بی خبر نشسته ز بس تیر درم جنگ چو ترکش شد از تیر پرخته ز جامه و پایان برآختند ز شمشیر شمشیرین تیر ز هر دو طرف خارجند در بان شد آهن در آید گر افشار در دست پوتین سپاهش هر کشته و دستگیر درین لاجوردی ساری سومره فیض بخش حسین فغان پس لیلان نصرت	چو اسپان تصویر نار و مهر که آمد قیامت برون از کین که بسیار کس شد ز هر کم همه جوجو آشتی ناشناس بر و مکان هر یکی ستم فلکندن توانیم بر خاک راه ز بسیار می حش صحرایا بر آمد فغان از بسیارین که پر ملک بز ملک سوختند خبردار کیش تیر و گر درخت خدکی شد بی در شد از هر طرف تیغ افروخته زمین باز گردون درآوردند ز چشم تبان فتنه گیر نشید گر ههای آن شتاب ز بر دست نهنگ شد زبرد یکی را اگر بیان کی را غمان شد خانه غارت عیان ز دنبال مطرب سوز و ک که هم عین نورست هم نور بستند احرام درگاه شاه	چو دست بغدادی کینیا چو دیدند ترککان شین دلیران سپان ز لرزیدند لب آستند آن فلانی شین چو تیر قضای خطایست ز تیر جگر دوزما بی شکی بود هر کیش صید یک تیر کمانها باز و در آید خدا نک پای ز درختان ز زبور پیکان خار گذر گذر کرده تیر از زهر جان پس آنجا چه جان آن جوان کشیدند شمشیر بیدین ز خارشان آتش فتنه تیر ولی عاقبت آسمان بلند از آن صید هیچ صیدی بصد حیل بغدادی پیر چنین است دستور جرج کهن شدند آن دلیران قوی و ز خاک درش چهره آرا نعمت بران زیر شین	که آمد تر عرب ترک ز که ایشان کیند و چو شین چو شیران بیدان دایره بدل داند هم کای شین هر بر فلک شمشیر است توان یافتن هر یکی باکی درین صیدگاه هند خنجر کشیدند تا گوشه شمشیر که پیکان این سخت سوخت مشیک چو ز نور خال که با دازخم زلف سپهر نشسته و گردند چون بهشمن بودند باز و تیغ زمین فتنه خیز آسمان تیر رساند بغدادی باز اگرند نبودی تنی کشتن با شین برون برد از آتش فتنه که چون سربازی بر دین ز جنگا مدد ووری بی در همه یافتند آنچه میخواستند زمین بوس درگاه دریا
--	---	--	--

بیاض آن آب سوزنده	سروق محال فسر و زرد	بمن و که از قید مستی بهم	زانده خود پستی دم
فلک قدر فوانه تابخش	عزیمت کردن علامت خسته فرجام	بصوب دیار بگردم و گمراهی	بکشویستانی چنین اندیش
که ارضیت نوبت زمان تر	نوشتن نقشش خان جبهت تاراج کردن لایت شرف	خطیب از شایش بر آید	بر و بوم بغداد چون گشت
پس انگاه نقاش بفرود	هوانی تماشای سر و شام	بفرمان عالم مطاع	زمانم بگویش در چشم نیست
در اطراف ملک عراق عجم	شد و از کوس و از بوند	بجیش در اندامین زمان	و یا زمین کف ایا کرد
شدش زان ملوکانه جاف	شد از عرصه کار دین	دران بهم در حصار کج	بیتندی و دوسه ایثار
نهادند زین زین بر بوند	زمانم بگویش مردم دید نام	تباراج کمری فرستاد کس	در امر خست چنین اندیش
نخستین جهانگیر و دوش	شد از خیمه و خر که شاه بر	که آگاه رسولی نشر و انج	گر نقش دران بچرخ بود
چون دوسکه بر نقد سر شام	از ان هر یکی فتنه کشوری	شد شفته خیریل آیین	که آتش فرود و زان نقاش
چو دیماه شد طرف دریا	که بنده بر آه آن سلسله	ز زمانه شدن ارباب	که طوفان از یک یک بوی
رقیباقی آدگران شکری	ز آوازه شان فی آواضا	پس انجا خیریل گرو	و زان باد شد آتش فتنه
سیاهی رسم کرد آه جسد	بر ویش در هر و کین	بگویش در آواز و بی	که بنشاند آن تشنخیر
گر زان شدند انچنان کین	فلک برین بایه شکسیه	نویسنده و صحنه شد	بزان تو و را و دانا ویر
که از من بجان تا ساز کن	که انجان بن جان چگیترا	بیا پای در راه اقصاف	که هم بایه صلیحیم و هم جنگ
بیارایش از حرف بیم و آ	که بدتر نباشد از ان پیچ	تو خود و بر هم و زرم مراد	شدش صعد آرا بنام خدا
وزان پس سخن را چنین کرد	که بنوشد و ماجرای جنگ	بیار کجایم به بین آتش	که نبود و طریق تهیافت
مکن حق خدمت و اموش	که کانش بود خود انچه بود	وزان بفرود شستلاری	مین و سر کین نیرو و زین
بنیدیش از ان و در پیش	که آستین پاره سه	بپی دی کوئی آن	که هست از زین میرا دم بر
از ان کوه لعلت بنیاد	دماخت پراز کبریا و مستور	که در و نهنگان گبر و	که دار و نهنگان گبر و
وزان گل کیش و خوش خا			که از ان خا صلا مستور و
شنیدم که بابا سر بخت			انگی باز دست نه و

چسودای خامت بود در رخسار همان زور بازو که در جنگ از آن اردو با چکان این وزن چو زه بازان نورین بود خون آن قوم برگزین بصلح از فروز نشانی اگر دوستی جام هست نغم دم از مهر زین پاکین پیما مهر شد آنکه مردان کار سخنمای دشمن از آفتاب	که آری سوی باد صحر چرخ همان رخ جسم فکنم از دست شده هر کدام از دایمان شده هر یکی شایه بازیگر بود دست آن جمع در دست شود شهری لشکری از رخ و گردشنی تیغ تیرت زخم حکایت برین ختم شد واک ز بهر رسالت کی نام آ یکی آب جیوان یکی نهاب	من انعم که امروز در کار زار بودیش از بشیر لشکر درختی شده هر نهالم بیاض بهم بر نزن باز قیاس را همان که بصلح رای آوری و اگر و بمیدان کین آورند بهرم ترا شمع مجلس فروز چو آن نامه کردید پر خست خروپشیه چهری ز کار گمان نجدت کر بسته فرزانه نو	بر آورد دم از روزگار تمام زیاده شده عرصه کشورم شده مشعلی نیز از آن بر چراغ برایشان کین تیره فاق را طریق مروت بجای آوری بلای آسمان بر زمین آورند که کینه ام آتش خانه سوز ز طهر او تو قبیح شد خست چو شمعش بر آفتاب آتش دهان سوی شبت قیچاق شد ز نور
رقم سنج این صفح چون نگار که قاصد ز در بند چون در گذ شدان ز نور و سنار گدا بدان گوزن کروش ادنی صبح کشیدند گردنشان سپاه که اولی است شک تراغ تر کنند اختر و آسمان کار او هر اس من از دولت تیز رو پرستش نمودند خا ز راه باین پهن شبت زخموره دو ز شمشیر آتش خیل تاه	در آن شت با خان غمان دچا که احسن خندت گفتش رخ در اطراف آن جنگبارگاه نمی باید آزار او کرد پر ز دولت بود و گرم بار نه از تیر و شمشیر خیز او که بازیم پیش تو جان را چو گردیم قانع به خجسته و گور ز صحرانروید بغیر از گنبد	رسیدن نامه صا جقران بخان غمان کردن خان بسبب انشای بعضی دهم در آن شت با خان غمان دچا که احسن خندت گفتش رخ در اطراف آن جنگبارگاه نمی باید آزار او کرد پر ز دولت بود و گرم بار نه از تیر و شمشیر خیز او که بازیم پیش تو جان را چو گردیم قانع به خجسته و گور ز صحرانروید بغیر از گنبد	چنین کرد و آتشش دی کا در دلبسته قیچاق شبت ز باز پای عرض آن بر شبت بزرگان قیچاق داد و آ ز لعل لب گنجیت پاوت تا یکشور شایست اسکندری درین صید که جره بازویند که دریاتی کرد و آفاق پر سرفای سم تو سست فراخی روزی ملک فراخ نشسته و دشت خاست و خس

نی بود گر طالع خان تو بنحیش غلامان این است سرکوزیه تو باشد ریخ تو شمع می با همچو پروانه جمع تو را ندانیم ازین گفتگوی چو شایان بهم سازگار کنی دو خصم و ندید کسی هم رگ ز اندیشه ای کج آن بهان مکن قننه انگیز را همنشین اگر شاه قیصر بود و رقب دلیران بشیر گیرند کجا چو بشیر خان قول بدخوا بفرض تهنیت گفتش چو چه قاصد ارغصه نبرد سخنهای برپیلوش شیر در ستانه دیاجان شیر	نیداشت پیرایه خسرو تواند شد نیز هم در است بود لاقطشت و ریخورد که خود را بسوزیم در پای شمع چه باشد غرض و چه صلح جو مپندار کر روی یاری کنند نماند ما بهم مه و آفتاب برفت از ده آخر چو باختر بسا عدنه مار در آستین که نواب نادان در پیشین لکه داروش مرد و نابری طلب کرد آئینه شاه را	گراور است دولت برایت بچنگال خویش خود زندان بهر چیز فرمان پس آن کنم بود گفتن از تو شنیدن بما ضرورت صفای کند بهم وعده دل نوازی کند نماند ما بهم دو خرو ز بهم صحبت بگزیدت سید وزیران کج بین ما شوند شمان جهان را نباشد گزیر چو نادان شود نایب پاشا بار و در آورده چنین	ز اسباب چشمت هم چیز باز شیر شیر است شیر هر کار بدشوار آسان کنم ز تو بال دادن بدین نام نه از روی مهر و وفا که هم را فریب و بازی که باشد فریب و بازی پسندش کنی ناپسندت رساند و شاه ملکش کند رجوع دلیران دانا و نیر شود ملک ایران لشکر تاب رشد و ملار فریب و لب جوابی که آتش فروز و ز بزمه باطل اب آلود چو ناهک هر طرف شیر بزمه باطل آلوده سنانهای حکایت طفر اعیان ز گرم سخن درون سو درین دو تلخ آتش آلود کنند تخمهای مریاج نا کخم خیمه خود را شمار می
هر سر زشما خارا که از بر آفت از آن بهان ز با که آید از وود که این چرا کنم اترش تکبیر کند چو ملاقی بود کس اگر	ز اندیشه آشتی بی نیاز شد آتش فشان زده ای نیاز شد خان بدینسان پیشان ما را از نونے تصور کند که از باج نشناسد انعام	چو این گفتن بیا این سامان چو شمع از دهن آتش فرو درین گفتگویش بد ایوست فرستمش تحفه رستم و شام با هنگام قیاق بار در	حکایت طفر اعیان ز گرم سخن درون سو درین دو تلخ آتش آلود کنند تخمهای مریاج نا کخم خیمه خود را شمار می

بنایم با پیش این بارگش	که از تندی دولت ایر پیش	سپاهی بزمی آن شب د	در آنجا آهنگدارم نه گور
بفرموده اند که یکسر سپا	در ایند و در عین عرض گاه	کنند آن لیلان یک عینا	هر عرض گوپال و تیغ و سنا
کشیدند بر دوشش و آن کا	از همای و دودی زنگار	بریزد بهسایان فوج کوچ	نهنگان بچو لاگری بر موج
عقابان از کاکس بی ملا	ز قربان کشتن کشتار ندال	گرفتند گزگران کین و آن	که سازند از آن یک کین گران
بسر بر ز چاکان یک پر	در خنای مرغان بران طوطی	بجلوه زهر سو قبا آهنان	قبا آهنان فی که رویتن تنان
نشستند بر تازیان فوج و	محیط تهر در آمد بر موج	یلان بستوان گردون کج	پلنگان بچو لاگری نه بر کوه
بر پا کوفتن از زبان گزین	در صبح لجان زرنه زینا	همه رعد شیشه هدر برق و	بر فدا برده ز صرصر گره
خلمها بر آمد بچرخ بلند	شد از شقه ماه و مری پرده	سه سر علم ز یور اسمان	شده حلقه مهر بر آستان
محیطی آهین شده موج با	همه پیش نشسته آبد	ز خار سنان پشه و بچه	گل و غنچه تن گشته خود و سپهر
جهان تیره ایشان شتر	شده کوی گرد زین خار	نخستین آن عرصه عرض گاه	رسیدند شتران گان کفیه خوا
باین جیم بر نشسته مهر	کله کوشها بکشته مهر	رسیدند یکسر بران سپا	رسا نه و بیوق بر کلاه
براسته یک بیک رنگ	کشیدند صغایا بچرخ	پس آنکه جنیت کش از برشا	کشید اشهبی بر در بارگاه
براد بسبالا و زنده زین	شریاد سپه سیلانی بکین	دم کرنا رفت تا آسمان	بلرزید بر خود زمین و زمان
بسجیدن آن ماند کوه	عنان یافت خیمه داران	بهر فوج از آن خیمه شام	که کردی گندان شکر کام گاه
سر سروران گروه شکر	فردا مدی پیش پای برن	بدستور رسم سلاطین پیش	کشیدی کی شهبان پاکش
هزاران ساندی بچرخ گاه	بیج جهانگیر قیصر غلام	که از بیب شایان و بی بین	تر افیع و نصرت یسار بین
بستمی کرت خیمه شش بود	چرخ و شش اگر کوه آهن بود	یار بروی شمشیر کرم گاه	شکاف و دیش تارک بنا
اگر آقا بت بیه کفیه خوا	شومیم ابر و بروی بندیم راه	ز طوق ز راند و دافراست	به بندیم برین یکران رگاه
چو شمشیر دیدن ایشان چرخ	بر استلب در فوازند	ز جنگی سواران پولاد و شمشیر	ز البرز تا قلمزم اندیش
بجلوه در آمد دران خیمه	بر تعداد یک سیاهان سپا	ز کوششایان مغر و سوا	رقم زد نوین شده شمشیر
بفصد بلا و شالشی	زمین از زوار و در آمد بچرخ	ز رهنما کو کند کرد و چیز	بدوران نمودن این استغفر

شب روز از آن قفس بیک بدان نادان کرد آید شایا شتابان شد این جلوه کینه افرو دادند و انجم سپاه بر اندر درگاه شاه این زانش فروزی بدارست ببندند در سخن راجحان سر پاسبان بیدار مغر چو آفراسیاب سپهری سپاه در او ریضا خان شتر هجوم	ز بشگیر سوارش آید تنگ هزار طلب کرد و آید شایا که پر بود از کین و کینه بر افروختند و سوار گاه که کس از قشونش نگر و جد نگردد ز زنه‌هاش آید تنگ که نتوان کشاوشن تیغ سپاه	خردار شد خان خاقان شکر بر داشت لشکر آید تنگ چو آن مرد و کوه بیابان شبا ننگاه کین و کینه بدان کشد کسری بی شایا دم سرد سوی چرخ غوغا بندد آن فرمان به جوی	کر آمد سویی پشت سیلاب کوه که در کار جنگش بودی تنگ شد از هم گداز طوفان گرد فرو داد ز پشت خاکش نخندند کار و ز جای خوش خران در گل سرخ باغ و شدند آن هزاران هر کار نشاند از شیون نایب بر آمد برین بارگی صبحگاه بر گزند در سپاه نجوم به تعظیم خواست از زنا سرافیل داد و شرمندگی سر آمد برین کشتن برگاه که جنبش فراموش کرد بنوبت بد جنگ نوبت چو کینه ی جوان سر سیلاب بسر داشت کشف و کتمان چو در حلقه‌ای لفتش جهان پیشه بر ز غوغا بین و یسار شکران شایا ز رانده شد و جانش
بفرمود دارای وی زمین دم نای بر شین سیرگاه کشیدند در کشتن شایا در او رد پادشاه بسمند طالع ساری شد طوقی سپاه خروشیدن کس فانی بود قطاس ستوران آید تنگ جلوه ستوران همچون پری بمیدان شتابان چنان که در بار و گره شاه بهرام ز شهرزادگان مرصع کلاه	بجنبش در آید یار و یار وزان باد و کینه چو برقی شهری بر دبارگاه میجا بر آید سرخ طلب در او بخت کینه و خیارگاه در او وقت نیاز و یار چو کینه ی کافران قنبر عروسان رخسار جلوه پری به تندی دریا و تسکین بر آید لشکر از جنت شرم شده سید کینه ی قنبر	نخندیدند جای کوشش شدن هور غار بگزندگاه با میدان و سربا کینه بجنبش از زمین اینچنان ز و نایب کاتیف و سنا علمها بر فراخت و سنا رنگهای پند و نیت یلان در غیاب پری و سنا شده نیره و نیره دار و لیر خفتی ز نادان و تسکین جهان باقی پند و نیت	

وزان بوی خان قیامت کد	بپادش دریا بر است که	ز رستم کمان پولاد پوش	در آمد بصحرای قحطاق خوش
علمای ثعبان و شکر چکری	بجفتش در آمد بکین انگری	سپاهی که نتوان شمارش خیا	ز تخمین برون بیشتر از محال
بلایه بالای زمین خاسته	آمین چپکیری ارسته	قبا کرده مؤنیه چون شیر خور	در آهن نهان همچو کوهی در آ
جوانان پیران ساد و روی	نهنگان نذار مذبر روی	کهن سال پیلان و از توان	نایند در چشم دشمن توان
زما چین و چین با پلنگار و	سپاهی شد ارسته چون عرو	سپاهی که نتوان شکست بخن	بصخیل چون شکر و روم
چپ و درش خیل از ادگان	ز غلن تادان و خانان دکان	ز خاصان قلوب لشکر تو	برافراخته است خسرو
چو لشکر در آمد بیجا و	شد ارسته هر دو صفی	دو دریا آتش علم کشید	زمانه بخت قلم کشید
زین خاک چشم سار و	بپادش آن آسمان خاکشت	ز اقصای قحطاق رستم و	بجولان در آوردر سر کشی
بیغلی بهرین بر آور نام	گرو برده در زرم ز نام و	ز پولاد چلینش بر سر کلاه	وزان کردار اش فرخگاه
نهان بر آهن پانا بخت	چو در نیلگون بر سوزنده	طراز مکر تیج سیانک	که بر سنگ و آهن کردی
که گاهش از ترکش ارسته	ز بالایین فتنه بخت	یکی گزشتش پهلوی بخت	که میبخت بفرس از انوش
در او خسته از دوال گونا	دوالی چنان گسی و	همه آمد بهرین سر سگامی	جهانی بخت ره بر آید
تختین شاکت داور	که با د فلک کتیرین یاور	در سر بزرگان و در است	بنام اوران خوشتران بود
بگفتا منم که در و کین	تو اتم ز دین آسمان برین	کامم بقوس قزح توانا	اگرقت این زمین را و آن
هزاره شیر و باز و سیل	مرا تیغ مصریت دریا	بخو نیز هر دوشنی و ستی	نفر سوده ام و ستان تیغ تیر
بر انگیزم از جا چو دایو	بقصصایم آور در و ز تیر	بلرز زمین از ستم تو سخم	در افتد ز بالایین شمشیر
در جان اگر باک بدی	چه حاجت که تیر شجاعی	نظر که کنم سوی دشمن خشم	و در جان شیرین آن چشم
اگر آریانه در آرم بجار	بدشمن کند کار پیچیده	بدوزم ز پیکان هم چشم	کسایم به تیر و گری قصور
فرو د آورم گر گران گریز	مکرب کشم که الو بسوز	بود پوشش هم چو پیل و	خورش پهلوی شود و
سبار طلب کرد و در خوا	دلاور دلیزم اور و خوا	در گفت عثمان عجب کین	که عیذل تیغ و آزار که
ز آواز او جهانست	که نبود چو او در سپاه	بخندید عثمان است گفت	که نظام کیم بر تو ست گفت

نمایم تیوز و رازوت را	بسجده مستعزازوت را	فرو جست از گهوه دیوز را	کشید از دها ترک دیوز را
وزان پس در آورد پا در کجا	سرازه بر کرد و غران کجا	اصل در سر سینه کاب را	چو زهر نهضت به دندان را
بن نیره شل پستهای دیر	شش سین مرغ کرمی دیر	غسان کرد بر باد صحر را	بان از آن سبکین از دیر را
گران شد کاش سبکین	فرس خورد همیشوین	چو یغلی بسوی کان است	نمودی ز نیره با دست بر
مداق در دست آن سرکش	که تیری برون آرد از کش	چنان جیش انیشتین بود	که جیش گشت سبک بود
بر آمد فغان آسمان دین	که بر دست و بازو آید	در فدا دگر کوی کوی دگر	در آمد بستان شکوهی دگر
بیش را بید بر نیره کرد	پس الکه بقدر کش و نیره کرد	ننگسار بدید شکست او	ننگی گراسان شست او
ز افق آگرویی خون آمده	بدست فصولی زبون آمده	سجری چنان دلی طرده	دل دست چاقی تیرا
چو دیدند کار چنان میا	از آن قوشان به دل میا	کشیدند شمشیر زنگین گس	به تابنده دیم پلنگ
چو ز کمر شد حلقه شست	خندنگ از بن شمشیر خجسته	در آمد درنگ کمانها بگوش	در آورد مقترنه ز باجوش
بسی شیر چنگال و لاد است	شیشه دمازوت	همی جیش تیر از زره رقا	برون میشد پوتش نیرا
سپه دار ایران و توران بین	بگفتا تعلق و یسار بین	گزارید شمشیر از طلا	که دشمن تبرنده در مصا
بکار کمان استین بر نیند	گران گرز را برین دیند	کجا ندارد باید کما ندارد	که از پیش برون بود کما
کمان کیسانی در آمد زره	ز قفسه میان و بر و گره	دولشکر هر از دها و ننگ	به هم کشت و دمازوت
کمان صد من و گزین بود	کجا کایکتن چو صد تن بود	ز هر دو طرف شمشیر تیر شد	در دشت پر جبهه شمشیر
خندنگ جهان سوز آتش فرو	شده چاکمانی ره نیره	رچو خندنگ تیر از خنند	وزان المی ایمنی سو
ندیدی زرقار تیر از کمان	فرشته زمین آدمی آسمان	گداز کرده تیر از زهرهای سم	چو حلقه زلف خوابانیم
بخون بخون از کمانها خند	چو خمره ز باروی جانشینک	ز صندوق سینه و لای کمان	کما نازیک صندوق کمان
ز زنبور پیکان خاراکند	شک چو زنبور خانه سپر	هزاران شیشه پیکان کوه	به هم در ستیزه گرو با گرو
برای خنند و خنکیت گرو	ز گردون در روخت گردن	ز بس گرد در وقت از گردان	زمین شد سبک آسمان گران
بخون بخون تیر از کمانها	بر آمد ز دریا خن مینها	دم تیغ در فرما کرده	دلیران را از جبهه شمشیر

در برابر و نه خست از جان	سوا ساسان پشیمان	چو پادشاه شد سخت و کلاه	گریزان شد ز دید پایتشر
هزاران تپاک در خون خاک	زده پاره پاره پیکان	ایلا نزار از آب خجور کلاه	فروخت آب خضر اشوب
ز سر اکر افتاده خاک از	سوز خاک پر کرده پیکر کلاه	شد خون خلق انقدر ریخته	که گرفت دامن بگرخته
یکشته قاده هزار گن	ز تابوت نوحه گر کفن	یکسخت شد اندوه و دیو	شده روزی غم و کفر رخ
عنان افتاده ز بوجو	گشاوند باز و تیغ و سنا	دو لشکر ز شیر بهم ناگزیر	بخون بختن همچو شمشیر تیز
بهم پیوسته و نه فرو شکوه	نیکوشت دریا چو سیر کوه	فرومانده از تکت و روان	شده تیر شمشیر با تیر کینه
دم تیغ را رخساره و نه خود	بران رخساره فرق بود	ز بار دیو نوبینه ازین نذر	دریده شده بدجل جرم کوه
بخون بس که جان فتنه	زمین را دله و ده جان بد	از خاک خون کسی سخت	شدی نده و قامت افروخته
چو شمشیر نینده تمام	کشیدند از هم شست انتقام	نهادند در فرق و بشت	شکسته در شست گشت
دران جانستان فتنه	که ان بود شیر عین گریز	قتل از یکی سگمین تند باد	روان شد سوختن از ناله فغان
نشاند قیاق از ابرو	برون بر شان کشتی ابرو	بکار نمر با بسته میان	زده خاک چشم قیاق
فردیخت آن که از ان	گشتند از آجین سلسله	چو خازن یقین شد که کار	کند تابناک اختری مجور
برو سپاسش امید می نماند	بند بر عقل اعتمادی نماند	نزد و پیوسته قریب و بی نقا	تبی کرد و پهلوه از اقا
نور دید وادی جهان	پری داران دید و شد نماند	بخیل تجا ق از ان تخمیر	قاندند در زیر شمشیر
بسکه گشتند و گشتند	تلف شدند فراوان و ابرو	ز تیر دولت ترا ز خاک	شکستند چرخ و کلاه
چو قیاق از زبون	قتل و تبار از جان چشیدند	ز گشتن بی وفا آخر	بغارت گرفتار غارتگر
اسیر و ان گشتند کسیر	کاه از شاگشته زخم تیر	یکی از زنان بنده پیش	یکی ماتم مرده خویش
یکی از غم سر سوختی	یکی چاک شمشیر بر خنجر	چنین است آیین این کینه	که که بر تو تگست کافرا
خندید در طرف گلشن گلی	که بگو نیست در تپش گلی	نماند جان و دانه بر لب	خدا چای و دست لب
ترا شد این فتح در وادی	که غیبه از خضریتش	ریش بر جان کین جان	بسر خطرات پیوسته
نکرده تا شای آن کس	سخت را با نجا بسید	سیاساتی از او که هم می برد	فرج میرساند الم می برد

<p>برین ظلمت شب چراغ بدینسان کند نقل از استا شد از بخت فیروز فرزند براشکسته طرف کیانی کلاه سبطوت فرد دولت بگیرا بران بخت فیروز فرزند زبان کرد و تهنیت فشان ستون در سر ستاده بیا صد حاضر کی که کن بکن زبان کشاده بخشنده قوی دست گردن بکش چو جلوت کا ایشو می فتح خور و کف ساقیا که دست آراسته عین بران که دست اگر گشت همه صیقل کرا آن شمس بانهنگ قشلاق و خار قم خرامان نور یاسوی کو کل از خلوت آید بخت چو سبزه بهاران صحر کو کشاده جهان شید</p>	<p>ظفر یافتن صاحبقران شتابنده آفاق بر لشکر و شست قیاق و ارزانی و شستن ابالت ملک چنگیز را بهوار سن خان معنان تا یافتن هم از راه در بند بجانپا و در بایجان طلب کرد و رنگ چنگیز را بدولت جهان سرور آید سراسر دیران و گردن کیشان ستونهای دولت بود و ایست نه مارا چشیش نه سخن خداوند گیتی بفرخندگی بهو رارس خان سروش عیان بشیرین زبانی گرا حسان چو زد سکه بر نقد قیاقیا فرستاد قومی به تخیروس وز انجا عیان سوی انزلی پلنگان آن کوچه تخیروا وز انجا فرو کوفت و بنجم چو سیاه گون ابر شد و بیا شد راست جلوه گاه من بجینید از جای فرخ شکوه همی رفت آهسته غشت کنان</p>	<p>فلک یا درو خورشید تیریا نشانید دوی اگر چون تر طرف بر زده تاج پرویز گرا نایه تر هر یک از بوی بغیرت نظر بر زمین دشت سرا و رده در ساند کلاه گرفت شمشیر و دوش ملک بخنده ز مایا با پیش داد که می خندد و می شاند دم بر آورد آواز و غنچه با فرستاد و دادش کوئی شدندش سحر گرد و اگر بسم در آورد و شکوه گبی کرد و یکدیگر خور بروزان از پیش هر شاه چهار گرفت آن خجسته با گذر کرد بر مرز و نب بیا</p>	<p>همین ده که از غم فرا غم دهد نگارنده این کهن داستان که صاحبقران خسرو آید سوار گاه آید از زنگاه ظفر برین نصرتش بریا ز مایه بران پیکر لعل و بر آراسته تخت چنگیز را ستاده ز هر سو سپهر و ی چو خورشید از زم فروخته ز روی بین سواران سپاه شد ملک چنگیز خاتون ملک تلفظ کنان با شایسته داد بیا سوار گل طریق کرم بر آهنگ کرشن آه و ردا به تخیل چرخ کوهی که نواحی نشینان آن بخت کوه چو طالع شد از کار البر کوه دران اوم آباد به ختام ی شب تار و دیاه کوتا شد بجیش در آمد سپاه گیا فلک قدر خلیل گیتی طرا</p>
---	--	---	--

<p>هواي خوش و مهر گيسا به کيف عامي ساقی سيمت بريشم قوزان عاشق نواد بهر روز بزم دگر ساز کرد شب و روز در گرجا هم آ زبياري بارگه واد چنان پهن ربياي و دروا از انجا نظر بر عاشق قفا رئيس شهر قد عشرت شير به يك نغمه کوشم بکند خردمند نشي و انا خدا که صاحبقران سلاطين شاه بسبر و چندين خوشي زهند و ستانش خراج آويز ز پرده سرشد مجمل اي نشستند دانا بزرگان شکر بخت مجلس و ستا مجتبي و نصرتي بخت پر به آتش کاني که ناز و زده گشته گزاف و درنگ بر بنيم عجباي هند و</p>	<p>بت و پند زيروي تو چو خورشيد تابان بالاي کرشمه در بار و در چشم ناز بهر بزم گنج دگر باز کرد زده خنده بر گردش آفتاب بان رف صيار و کي ز کشتي و ملاح شد بي نياز گذر سوي اهل فراقش قفا دگر باره شد رشک شير مجلس ار استن صاحب قران سپهسالاري ملک توران و ايران جبه غرمت سوي ملک و ستا و کشيد لشکر بر کفها رشور و فتح منازل ايشان باين جميد و سورتور کي ستاند انعام و باج آويز بر او رنگ زرين بر آرد جا به آرم پرشين تک شکر که خواهم تاشاي هند و خاتم دران بوم هر جا که بسوزم بکيش بجان نواز بدین محمد عليه السلام بنم ستاع سيبستان</p>	<p>زبان تاب و ستان پيرو صلحي و ست بتي به رزو جهاني چه کاشن و لاله بهر هفت تنگي کرد طي چو ز در لب آب که بارگاه بيک آب خوردن سپاه ننگان به ياي رسته وز انجا نجا که خراسان گد بياي ريشم طروري مجلس ار استن صاحب قران سپهسالاري ملک توران و ايران جبه غرمت سوي ملک و ستا و کشيد لشکر بر کفها رشور و فتح منازل ايشان بر انداشت ايش بهر خند گر انا به روزي چو خور و پوز چو بخت نبشت بخت سر و سرتاج دران تر بر اتم که لشکر کشم سوي هند بر اندازم انج و بن بخت صنم خافضه المستقيم مؤذن در ارم بام بلند شهند و از ابره نير و نيت</p>	<p>نگين جم و تخت کي خوش زده قهقهه بر شراب طهور سرانيدگان چو بيل نيز بهر منگي هفت خوردي ستوران سوي آب دند گذر دو صيد بدياي که گذشتند تيز از چنان آب وزان بوم فرشته انجا که هم طروري و هم طروري چشم بخت و لب بخت ز غم چنين بکافور بخت نبشت بخت که سلطان بنش کند ز غيش نويد سعادت بزرگان درگاه راد و باد ز دريای دل بر آب دور بهنگان در ارم بدياي رستند آتش و آفتاب ششیر بخت در ارم به شير بر ارم سلطان به طهای بلخ ارم</p>
---	--	---	--

بهر نرند و پیلان کشم
شینه هم سخن نگویم هر کوفه
چو فیروز گردم در آن کجایه
که با کار بر دست افکند
روار و بهندوان چشم
خدا و عجم شهر بار عرب
جواهرین او در هم کجیل
بفتح ترین ساعت از بعد
سیلان و باد در زیران
بجانبه خوش عالم فاد
ز اطراف جمع جنان سپاه
شعدال ندیشه در انداز
خوشان چه ابر بهار خرم
بر گفتند کای او در دود
هر چند گاهی بسم سیز
شانه اولت اراج مال
گروی همه صورت آدمی
نه در دل زخم نه در دیده مهر
بر اندازیشان فراوانی
بود هر چه جنبند و در خاک
خراب نشسته چو چرخ دهم

شتر او گویا سلام نهاد
بطوطی کتم تیر گفت و شنود
زخم سکه بر نقد فیروزه
پسندید کار سپید و افکند
و گریاش اندیشه زرم شد
به انعام دو عده برادر
بر راست شمشیر زنجیل
ختم روی را داد او از عده
سخن جانش گران کاران
بعالم چنین جنبی گم نشاد
که شد تنگ صحرای گم نشاد
چو زمار گاه بر شیم غنای
بگردن نه کرده در دیده گم
ستم دیدگانیم ازین کینه
در آید ازین کوچه حقین
روند آنگهی سوی اهل عیال
ز مردم جدا و از مرغی
زبان هم نه کرد و گفتارم
بهری بگریه سخن رابی
خورد و نازند از آن هیچ
قدیم ما مبارک به یاد تو

شتر نیت پد گران
آن مرغ هند چکان کشیم
شکر بخت جنان به بند
بهر گوش از آن که هر آینه
مقرر چنین است که دستور
دو و دو آن کسی که در حق
شد بدان بهر زاری و بهیم
و زان پس مریه زین است
روان شد سوی سبلا ترک
ملک کر شد از نهره کرنا
گران شد آن کوچه گم نشاد
گروی آن پیشگاه آید
بفرمود سلطان عاجز نوا
ز کفار کتو بحبان میم
تباراج مبارکشاندست
ز ناز ابر از کشتن که خدا
چو خاک خشک به طر نشتر
به کشت فرو تندر و بود
چو سگ حیفه خوار و گداز
چو چرخ بد آواز کوه قدم
زنی را که خواستن به تن

طغیان است
لکر پیل بر دار و احسان
سلیمانی از خود رویت کنیم
که سگستان شد لب و شانه
زین بوسه دادند و بر شانه
اساس سپاسی که با خوا
من و او دلک وادی کردی
بهر نرودان بهمان سیم
جباگیر بر باد و شصت
به نیروی زواری شک
ز بانگ بل هم لغزید پاک
که گاه زمین بر زمین بایست
ستدیدگان او خواه آید
که ای زیر دستان کجیل
بدگاه شاه جهان ایم
بسویم زانق کم تن پرست
برند و زند آتش از سر بیای
ز افقی و عجب بانیست
خدا و اندان دیو و در اعد
بهیله و گویا سپهر و غن
چو افقی و ارقم سر سر شرم
چو سگ ده و انداز بی گنج

همه بی همیستان خرو	گهی بی شان باز و گریه	بشموت دریا پریشان	مزارند شرمی همه خورشید
نهان نریم و چون بود	لباس جسد رسته بر جسد	زن و مرد را سوی ستر پیا	شده پوشش با نو که خدا
وز بادشان گرسوی	رود با نهر سنگ بختی	مردان بدرگاز از عجب	زبان ایشان بی عجم
همه پیلانید و بار و ستون	ز قریب و دور و باز و فرو	چو برگردان دوش را آورند	شتر و دانی پیل را آورند
بتنگ کور از زمین در	بگیرند و پالان بنشیند	ز ناخن بجار او آتش آورند	چنان سنگ را در آتش آورند
چهار چهل ساله را بی سخن	گرفتن توانست که کن	بر غیبت بجانب رخیرا	بدان میان کسک یا خجی را
همه دیو سارانی و دیو	برایش دراز و داری را	دوهر روی آلوده آن بر تو	گر سسگی اتوان داد تو
فقا ده لب است و دندان	شرب و دانه دندان گرا	ز سر و گردماندند پاک	ز سنگ اند و کهن از خاک
مزارند کاری بخور و خوراک	ندانند چیزی بخیران و	بجنگ اندازند خور و در	بجنگال و دانه چو در
چو در پیش گیرند راه گریز	بجند بر تو سن خیز	بدان قصه پشه بهاد گوش	کران بود و یاد بهاد گوش
شده است و چاه سنگین	شب آخر شاد فانی نه	هوس تیر شد شاه بخیرا	که بی عجب های نایه
ازان به گلین شکرش	کرین کرد و شیرین	ازان هر گردی که پیش	بدرگاه سالار و دیگر
بر آمد به بالای کوه رها	آهنگ کتور شخصه	بود روی ستر از افش	خدا یانه بنده کی و ش
چو شد که کتور تماش	شدن به گلین چاره	نه که بی رویین بخت	ز روز فرماند کی سخت
بود سالها که برای تنیر	ساده پاتا بسیر تیغ	گذر های بر رفتن از هر کران	کس لغز چون بر آستان
ز نظاره آن هر لسان پاه	چونا دار از دیدن قرض خواه	نظر ارباب ریش کو کند	ز پیش بود آسمان بلند
در افتد کلام از سر مهر دما	کنند بیالاش گاهی گاه	ز بالا چو تخیرشاید	خود را آب از چشم آفتاب
بر شین فلک سبز و دیو	بر نرغال آسمان داده شیر	پلنگش نه و پنج پر و دی	ازان روی نیست نه بی
عقابش کند صید مرغ ملک	لوداشیش و از فلک	ستاره ز اطراف پیرایش	رخشده چون آله و در
دران سنگلاخ آن که چاه	وطن گاه دیوان مردم را	گروهی چو گفت غیبت	وطن سنگلاخ خوش
همان روز آن کوه لانی	نمودند قسمت بر جوان	میان حیت کردند چاک	سور سدرست و دیوان

طفرانه

دویدند با لگرو با لگرو غریبی برآمد از آن بدگان یلان هم کشادند بازو ز پایان چو تیری بالاشد طرقا طرانی گراننگها چو دیدند دیوان چو کلاه بر آن شیر مردان دریا بر چنگال برکنان کیستی بسی بری بحری و شیر شاه نخود نازان بسیاران کنای چو بیچاره گشتند آن برگان رگها گنگ شیران عالم گاه خیل و جانگیر و خند چهر بر آن برده آن یوان پناه نشینی بازده آن فرار اگر مرد از آنجا بریز آردی چو دانا دران چاه مار و شیب بر آست از علاج و زبوی بقدر حجابش نه صدان چو کرد از گفت آموگه بیز روی باز و روز و طمان	چو دیدند آبرمیان دلیر نخستین بوی سنگ بزد از آن سوی سنگ این چو ز بالا چو سسکی بر آردی شیا شایب پیکان الماس خروشان بسوی شیب اول بدندان یکی کندی نری دگر را یکی برد مالای دلیران ستادند پاگرد از آن فرو خون آفتاب چو دیدند دیوان نگین گره بعضی را که از آن گنج سپیدی دگر وید فرخته چو زن سید خاطر کاشه نشینی کردی دران گر خا گس کنشستی بر آنجا دلیر ولی آخرش بخت یار نمی بر زنی حلقه بیار استش رس بسته محکم دران طوق نشسته دران بجهدی عهد بر روی من بهراسم آن	بر روی مکر با چو چرخ کوه بکین تیر و دندان شمشیر بر آمد از آن دیو ساران مشک درین چرخ و الا همی رفت بر سو و فرنگها که آهن نخواست شکست بدندان چو کمال خن زوش اغضب بر روی ز طوفان آن دیو و دوتا گرفتند شان بسیاران گریزان شدند بر آن گاه رسیدند از آن کوه نایب سرا که برز و چو خنده بروه به خیرش اندیشه را شد آن سدان راه دور ز لغزیدن از جان پیر آری خرد را به اندیشه قوت مربع کی پیکری چون که داده بر شیم گشتن رسنه دران حلقه آمو روشن لبوی آفتاب
---	--	---

نبرد عیلم چاکان بفرسنگ خیزه خیز جوانانه دهن ده در میان هزاران شتابان بسوی چکال خور زود زبان خروشانان مرد آلوده یلان نیز مست شراب کس از جنگ ستان مودیت بخور زیشان اود قوت به گشتن چندان آید به کشتن دل بردند و نموداد قوی چنان شکست بن که در پیش و شکست غنم سنج این قصه دلین که صاحبقران سپهر قتل فرو آید از کوه سبل تن هر خیل او غانی و نکذری هر سرفرازان آن مرد و به کشور کشتی علم کشید بخت این جفتی کشن بکیم گرا غلبه و هر گرامی	رسید اقبال خیران رهنش رفتن بر راتنگ بر شکسته طرف کلاه کین همه تیر دندان کین گراز گرا زانده ز قند سوی ستیر نموداده از دمار است نه ز قند از پیش آن سید چه گوید مردانند قزاقان سیلما غصب کرد خیل که غیز از خدایش بلند بسیلاب خون آید ببر از سکندر دران کار مستوج شدن صاحبقران بعد از فتح کوستان بجانب هندوستان چو کرد بخان فتح و طرد که از پیش او که کردی گریز بفرمان بی اطاعت گری گدازانان مهر نایم تن آسودگی را قلم در کشید رسد با سنجاکه است آدمی با پنگ دلی بر است	خوار و گرسنه گشت قریب و شک گیتی نای پلنگین پوشان کارزای گرازان کردند زیشان بران هفتگان چنگار دو دیدند و از دیوان از این سوی دانه زانستی بر دیوانگان آخر است دلا و دیوان ششیر زن مردان دیو و دشت سکندر به تنخیزان بیاسانی آن جل گویا ز دیوان هنر پرخت از آنجا سو مر کابل هزاران آن زمین کابل نیاید آید قم زد و گرا به یصد برتم همان سپهر خران شد بری کوهر	فرزنی چو روز قیامت بیاورده در آن عقبه پیور بر آنکوه بالا نهادند پای همه در خرا می گرا و خرا زن مرد کرد و گرا سو آن لیران غریبان ز کین بکشت از دانه که در ذات دیوانان نهادند شمشیر در مردان زود آتش در آن چار زار بران دیو و دیوان که شکست از بار بجا خواباتی می پرستم چنین کرد و نقل عنان افت آید سوی وزان بوم و بر کاه شدند شمس و سفته ز دیالگشت و دانه که باشند خوابان که آتش فروزان گرفته چهار گران
--	---	--	--

۲۰ دانشمندان در آن زمان
نمودند که در آن زمان
فرماندهای خود را
فرستادند که در آن

زبان شد چو باد می سوزد	که آتش فروز و زبانش بچرخد	ز زلزله در آمد بهند و دنیا	نظر نامد تفت
طرف از شهر و گنجیان راه	گریزان هر جانب تختگاه	رعایا هم از چشم بگریزان	شده زلزله سر راه بر هر گران
بیابان نشینان گریه	نیشمن گرفتند سرگروه	نواحی شش تان و یکگاه	سوی جزا بگریشیدند
بزرگان شهری بیم کردند	به عماری خندق و شهر بند	مالک ستان کشور کشای	بدارائی ملک آورده ای
خرد یونند ووران برسم کین	بر کشور کشای بستان	به دریدند آتشی بر خست	همه دیر باز اسیر خست
به برتری کادی در ست	بسی دیر و خفا بگریختن	صنم خانه را بر انداختن	بنای می مجد در افروختن
همی که زبانان آتش برست	به بزدان پستی بستند و	چو گردید ز گردش هر ماه	نواحی و پیش آرام گاه
جنیت بر قیامت شکوه	شد تازی تا ختن هم گریه	شبیخون سنان با گریه	ره خواهر بسته رسید
گره چندیان آلوده خشم	بنام راج بپند و سیه کرد چشم	به لغای ملی حیان در خست	نمیان کرد خست عثمان
قراول سواران ملی پناه	که بودند که ز سر پای راه	همه سر نهاده جواب	که شدند خاک بکوان بی خبر
دم صبح رایت بر افروختن	بدرواز با بختراختند	ز آشوب کان بر ارم قهر	در قفا دشواری صحرای
دلبران ملی بخواب فروغ	که باد سحر گشت شمع و چراغ	ازین سو کی برد آید	ز سوی گلران یک اشک
یکی شکست بروی آن	در یک تناع سر آتصیر	یکی بر سوی روم سرده	شازاد بکشت بر پیش
چو دانست لوی ملی طراز	که آمد بدروازها تر کتاز	سپه شیر میشه بر آید بال	به خمیر گردش فی دال
از ان خیره چشمان بختید	لب بند و آتشین بختید	دل زده های سپه شد و نیم	ز تیر فزون کران نیم
بگفتا به بند بگریزان	خیم روی شیران آهن بن	بر آید آواز صور از فقیر	در آید جوشن دایم
بر راست فبت نرطود	ز طبل طلا کو به پست	بیارا ستان قد پیل	کران شین تن آن پیل
ز دهلی برون اندیا لاری	که آسان کند کار دشواری	با صد هزار دای سپاه	اوان سر یک آتصیر
سپاهان پرفتنه خیره	رخشیم سپاه بنان خیره	شد جمع کردن هزاران	در بریاچ گنگ آتند
سپه بزاری چو فیر و شانه	ملیع تظاق مرصع کلاه	صف آرا شد کشور آرای	روان شد به سپاه گریختند
به نرویک میعاد که بجای	دل نرود سر پرده بر پا کرد	به سپاهیان بر شمش طنا	که بودی نقاب رخ آفتاب

بازگشتان کن مشتکین چو سلطان شیب تختی گفت شده که بر ابرو فرسوده که قود بود و ز نامی و فام پس از پهلوانی و پند بر روی گشت نام گردید ز گفتارشان کرد و آفاق که گراز دها باشد از شیر شیره ز افغانی پیلان شود نیک چه ترسی از خور و موی پیلان خردمند و نابینا پند سرا طیفیل سم شربت که گوید ازین شربت پند دو لشکر خود بر خیزد و هم کین کین آفتاب فره رفت در اوج کار و پیر ز درگاه سالار توران بر آرد دمای دم سورا خاک آرد و دپیل زخم روی نوا ساز کز نسل و کور که هم جها منصور و ترخان آفرین	کشدند تا ز و ده چرخ و ماه چهار از مه تا با گیفت که آسمان بخت بر خیزد تن آسودگی باشد از خوار که زنگیر بالاست زنگین از ان نام نیکو شوی بهر که دارند زنده پیلان سو آدمی از مایه و لیر ز ماری که زهرش نه باشد که آن استیست عالی برون برد از نیلایم هم نقد جانها فدای به یکدم توان داد و خدای	شدند که از هم جدا و لشکر در اندیشه دای مرد در شتابان فروزان چنان و سو خصم درگاه ز دنیا غرض نام و نیک زهر و قری که گفته شد تستم کمان بخت تو شای چو اید از نیل کردن مباری بود مار و در شای دی دارد از پیش خرد و نام زمین لبه داند زور فلک که بود پیل و هندو حل زهر و چه غم که بود شمار	که دیدند شتاب کنش روز که بخت که فرو و کند دای بزرگان درگاه اگر جمع که با سرخی استانی کلاه چه به زانکه نامی تا کین زهر که گوهری نقشه شد به حکمت نود لهما ضبط که آنهم بود چار پای کمر چو اید از اندیشه کردار بود بازگون کلیندی تمام که خاک درت فم سرور در آرم در کار نشان ز باران کی مرز افغان بجواب سخن پیر و پاد ز دانه پشته شکرین طبا بیرید از و شکامت فرق چو باران چون تیغ میخ بر بانگ دهل فتنه گزیده ایلی گشت پنداشتی عشق و عشق باغ نیزه تیغ خرو و بزرگ همه مجلس بود و آفرین
--	--	--	---

قشاس ستوران بنی نین	همی کرد جادو بیدارین	کشاده و هنر آرد پای علم	که شیر فلک را بر آرد بزم
کنده خم اندر خم تا مدار	چو کیسوی میخچه کان فتنه با	خروشیدن الملق خار هم	شده آفت نعره گاوم
چو زربزین نعل چلی لاله	فروخت بر خاک سیاره	بر آورد سر نیزه امین	چو لرزنده نیلزار دریا می
کره بست بر باد تیار کر	دم باد پا در کره خوتر	سر اسیر کرده ترک فرخ	هم باد جان با خن در ستار
گرفته کی مرگ بر خوشی	وصیت نوشته بفرزند	عنان یافته دیگری در گریز	بقصد گریزنده شش خن
هوس داشت آن دیگری دای	ز اندیشه مزد و منت بری	یکی دیگر از بنده مس فام	تن آسودگی کرد بر خود حرام
نگذند مجلس نره تهنه	ز پولاد چینی تن آراستند	نهادند از دست انگشتی	شد انگشت ز بگیر مشری
خصوصیت گره جبین فکند	عداوت در برابر و جی فکند	تن آسودگی قسمل در زو	بکار نبرد استین بر زو
بسی صبح دولت رسید بشام	بسی اشده روز و روزگار	اجل از بسیار و عین آمده	بلاز اسمان بر زمین آمده
شد آن عالم آرا جان پهلوان	بدل دادن جان ستان	زمین بد طوفان رسم فرس	هوا شد گرفتار ضیق نفس
زمین بر رسم فرس بقیرا	فرس نیز در زیر چاک هوا	شد از شبهه و گرد رسم تنو	مهر چرخ کرد هوا فلاک کو
دران فتنه جان ستان آسمان	باز از تیر جل شد کان	بجیند کوهی آینه کجنگ	دران جنگ چو صندل دران
و یاد جلد آهین آمد بچوش	ز پر دل ننگان لاد پوش	غضب ناک ترکان چو خوی	هستند و نراوان نهادند روی
برآمد یکی تیره گردی چو دود	کرانجا محال گشتن نبود	فروشد دران تیره گرد فضا	پانمان کج خاک شود بید
سپهر انقاسم ستاره سپا	دگر باره شد فتنه زریکا	همین سپه سخت بنیاد کرد	ز نور آتیا کوه پولاد کرد
ز پور جهانگیر دوش طرا	که گردن شاهزاد و دلونا	سلیمان شش پا و کارزا	بقوی بر نر بران رستم کار
قماری مضرب لشکر شکن	فریدون و ضحاک شکن	گروهی سپهر کار کین خست	رخ افروخته رایت او خست
براست آن صف میر	سپه دشمن بایر نیان سر	چو آن کوه خنبد را سازد	بسلطان جیش خن باز د
جهان شاه جاکو و شیخ اسلا	صف آرا گشتند آن	که پوشش و کاه آستان	رخ و دوزخ جامه و جام
بر رسم پهلوان گرهی چو کوه	جاده بصد گونه فرو کوه	بر اول سواران فرخند	رهنزاده رستم پذیرفته
شد هلاک زیور صفتش	شاده بجان چو مشت	ز نام ادران نیز خیل و گر	شده هرگز شش طفیلی و گر

صفی را که خیر سل رستم بود	از کید مخالف کجا غم بود	شکو هنده از فرشته قلبا	شد جان عالم بقلب پیا
علیه ای صاحبقران زمان	ز قلب سپید و برستان	بر زیر علم آن سلیمان کین	چو البرز در زیر خرین
قراول شده صبح قلب افتاد	که بیدار گرد و مخالف نه خوا	رنوی دگر کشور لاری هند	طراز زده مسند ارای هند
میان بسته در شکر آراستن	غلو کرده در کار کین خوا	از باب منعم درم خواسته	نیز آزمانیان بر آراسته
ز بهر شاخ جسته ترنج در	به راز دها داد گنج در	قوی پنجه خدیل شیر لیه	ز پهلوی گاو ان پرور دیده
ز حد سر اندیت آب بند	سپاهی برابر است سالار بند	که چیرن دران با چشم سپهر	وزان خیره شد دید ماه مهر
ز دلی برون را اندر دلی سیر	بجیش در آورد در دیا قی	سیاهان بهنگد کشتید	کف آورده بر لب کتی کف
هر کج زبان به هر کج نهاد	همه کارشان به خلاف مراد	ز ره جامه دیوانه تی تمام	چو زان غافل گرفت ادا
بجلوه سپاهی بهر ابرشی	چو دودی که بر خیزد آذانش	بان شوکت آمد سورنگاه	که در هیچ گناه هیچ شاه
بین صف شاه ملی نژاد	برای تپورای هندی قضا	دلیران گجراتی و دهلوی	برافراخته رایت خسروی
جهان پر کجراتیان میل	کشیده بهر تنگ بر خیزد	یاسر اش آیین کجسری	شد از نانی مویانی قوی
براسته لشکر مویان	همه چست چالاک هندو	ز قلب سپید نیر سالار هند	کز یافت آیین سرور هند
کشیدش علم سایه بر قلبا	مکوسایه عالمی را پناه	رسانید بیری بخرچ برین	بصد فح شیر سیا بهرین
پس انگاه به پیش صف سپا	پی خدمت و شوکت مرگ	کشیدند عاصماری پیل	شده برج سپلان اوج
سیاهان پیلان گون شکوه	خروشان چو ابر بهاری کوه	بر آورد بر پیل از چوینا	پی قلعه چرخ سر کوهها
جانی پیاده جانی سوار	همه تند خوهند و کینه دار	ز پیل و پیاده و دو کرده سار	سپهر برین گشته شطرنج باز
جوسه هندی خروشان	ز قطران یکی جلوه شان	خفتند سپلان لاد پوش	تهی گردن خنجر از زبوش
خروشیدن به کین گردن	در آورد در زندگی در بند	و وصف رافت چو نرگش	از ان چشم خورشید تارک شد
چو آتش گشت صفای جنگ	جهان گشت از بختی و تنگ	و وصف ترک پدید چو بوی	شده صبح شام اجل و بدی
دولشکر سفید و سینه زده	چو خسار و زلف تان قنبر	و وصف ساگر زنده بهند	کشد خیمه چشم سپهر ترک
ز باز زره پوش و ز انج ساه	یکی دامگاه ده زنگاه	همه عرصه و هر هند ان	فراخی میدان جهان کرده

نعلوی و لشکر نهایت شد	کرازی صف نیز غایت شد	فرد کو قندش دو دو کی کس	پرازفته عالم چو روی عروس
زهر و طرف آرزوی ستیز	نه رای مار از فک گرگز	چو بر یکدگر چشم انداختند	هم تیغ و بازو برافروختند
دلیران میدان خشن و شایسته	ز غیبت چو دریا جوشان شد	دو داند بر یکدگر بارگ	صلاح از میان قوت یکجا کرد
قیامت در آمد باوردگاه	ز گردون در اوخت اسیا	خسک در ده آشتی بخند	ستیزه گمان در هم بخند
کمان آمد ز قید قربان	برون آمد ز پوست مار و	دما ده بر اندر مرد جان	شپاشاب از تنیهای
هوا قیرگون شمر بر عقاب	نهان شد در ابر سیاه آفتاب	و زان ابر بارید رخ و غنا	بهر سوراخ کرد سیل قنا
بهم ترک و هند و درخت	فلک رو بر با هم میخند	جنگ گشت از ترک هند و	بساط زمین شد اودینک
سفید و سینه رای کوبه	شد ز یور هر دو در و	سپه سوراخ پیشتر خند	ز کین یکدگر را سر از خند
کسی را که جرات بود بیشتر	شود کشته در ز کشته	ز هر دو طرف بیشتر	بجاک انداخته چاک
دلیران هندی بگز گران	پرگنده کردند مغر سر	کتاب در او ده هند	کتاره گذار آفت روزگار
ترخایب از کمان صند	دل بیژنی باز و بهمنی	کمانا کشیدند بر هند	چو چشم شوخ سید بر دانا
دلیران جایند پانجا	بر پیلان گشته تیغ از دانا	سویل زان بر بران لیر	بدان کمان که اید سو صد شیر
سیه مار خرطوم را هر دو	ز دندی شمشیر همچون خیا	بگریزی یکی کرد پسلی ز ک	به تیری دیگر پسلی از گون
بکوشش هر دو طرف	نهاده قدم بر بر جان لیا	رو صفیا فشر دند در او	ز این جفت پاکیزان او
نه هند و عثمان قاتل و کار	نه بر قامت ترک شد تنگ	کمانها شکستند و فرسود	که او را ستی نیاید شکست
میدان و هم پله هند و	به نیروی باز و دای	به دعوای و رستم کلاب لیر	بشمشیر بازی گشتند سیر
بسی مغر افتاد و شمشیر	تو از شکست و تلف شد	حکم شمشیرهای دور	ز خون لایح سر و اجوی
شد ز خون چکه چو نیل	نه کانش افتاد خرطوم	در فلاک چپ پیه گرد	سفالین شده این خم لاجر
وزان گرد کرد و چو کبک	نمانده فصل به نوشتن	چنان اند در خاک جری	که گاو فلاک گشته گاوین
ز پیکان خاکی چو از آله	ز خون دلیران زمین	زین چهره سبز و خن	ز سم و سنخاک بر سر کمان
اجل را بجان ستمانی شد	میان تن جان جانی شد	شد که شمشیرهای	ولی سر شمشیر زن تند

جانی شد ارگشته بالا ویر	کشد کشتن نیکیت سپهر	زهر سو دلیری تو سن بکون	که خود پر خون شد کلاس خون
زیر همای خون براند ما	پراز خون صید آن مهر ما	یکی را در افتاد از سر کلاه	دگر را سر افتاده بر خاک
گدشتی چنان تیر کمان پیل	که باد سحر که زور پای مثل	یکی نیمه که کرد قصاب و	بسی فوج جنگی دران کاز
دگر دران سگین انجمن	عنان رفقه از دست و	ازان دم توفیق لب حلیل	رسانید هنر و سلطان حلیل
بخو طوم پیل چنان تیغ	که افتاد در بند و ان تخیر	بود گر چه یکروزه درنده	نیاید سوش گاو جنگی دلییر
اگر صد جان پزار خوش	پی سوزش آن چراغی است	فرورخت شمشیر بر فرقا	پلی سو ختن شعله ز درقا
عمود گران سنگ منقر کن	چه منقر شکن برج خیر کن	شده برق و تیغ کوشه شکاف	چه کوه شکافنده کوه قاف
چکا چاک شمشیر چاک فکری	همیکرد در جوشن و جو	زنوک سنانها کوپال سنج	پس گشت غرابال بی بخیر سنج
زسوی بر افتاد شد خوش	بصد خیل پور جهانگیر خان	سیلماش شش تیغ زن	از و لرزه در گور او احتیا
دران فتنه هنر از چو کجی	رسانید با پیل تیغ و دو	یسار صد و رفت بمبارد	روان شایان شاد و ازو
زسوی جو افتاد سلطان حسن	که بودی سپهر از ویر و	بجانب از زنیه هم میرا	بر انگشت خنک سبک خیر
ز رخساره شمشیرهای دور	بمیدان در افتاد سر پا دور	دلیران بخور زبشتما	کمین تارک ترک شمشیر
وزان سود لیلان دلی نراد	ز غیرت زده آتش از جاد	بهم در افتاد و سفید	به تنگ آمد عالم ارگینه خاد
زمین از خطائی و پند بنا	داخل شده زانوس و زعا	جهان شاه هم نصف سپهر	بفوجی گردن کشان سر
صف بند و از ازینخ و نه	شکستند در یکدگر سمینه	سیاهان پیلان و سر و	فرماند سپیلانچ کا و
بجانبید موهلم قلب گاه	چو دیدن چنان حال شکر تابه	با و ما دران هند و	گذشته ز جان هر دم و
ازان سپهری ناری نقر	ز سببشان قیروان نصیر	زمر تا باهای تبا کیمت	تو گفتی جهان را با کیمت
همه کینه واران هند و	شده ششین از سیه و	چو مست شتران کف	بر فروخته چهرها اغضب
غضبناک ترکان یکبار تیغ	کشیدند بر چند و ان بید	برآمد و داده زهر و گد	بجانبید ز جاد و البرز کوه
شده نیز بارست بر سینه	که سازد تهنی سینه کدینا	سحر و دان گو غلط	به بازایش خرطوم چو کشت
سینه را خرطوم و پرچ و	شد از پی مار گردن	سیاهان قماره دران	پس گشت یکجا نیک

ز تنها سر کشان مانده دو	ز سر بارون فته باد غروب	سری که نگه رسیدی پیش	بر یزد ما شده سنگ و گل
پریشان شده مغرور از دماغ	ز سودا تن دیده سرافراخ	شده غرق خون تاج کیش	دران چاکها همچو تاج خرو
بخون گشته سرهای اهل غضب	فرو خورده خون فرو لب	ز چین اندام روی دکن	شکسته چو نعل از سم ابرشان
گور که زنا زاشد از کار دست	ز هم چرم بگست چوبک	نفس نایب با فرو سوخته	دش آتشین کین نیر خفته
دلبران توران پیچیده رو	از ان زو پستان شجوه	شد صبحدم با نیر ری	چنان آتش فتنه بخت سوز
تر شد ولی عاقبت چیره	در آورد بر خیل هندو	ز نیروی قبال صاحب قرا	صف هندو ویران آکران
چو ظاهر شود صبح کافور فام	سیاهی شب گزد تمام	چه خوش گفت فردو با	از شکر سیکانیا دید کار
چو دهنست ملوی هندو نو	که زانجا نازند بازوی	از ان فایه نورش ستخر	شه هندوان کرد و در گز
جلد شد از ان تش تیز و	که یاری ندید ز سپهر کو	گر زان شد آن ایاز قبا	بسنغ زایر نباشد عرا
سرا تاج عور و تن تخت	ز دولت جدا نده ورت	هم خیل هندو زان گز	ز بهنگا که کرد و در گز
ز بازان رسیدند زانجا	چو از هم چکال گرگان	همه هندوان نیده شیان	چو زلف مغرب پریان شدند
یس جرده خوابان میل	شده طوقهای زان و غل	رکابی که هر لحظه فرزا	زوی بوسه کرد و بد زولا
بسی آرزو ها که در دل بنا	بسی پای امید در گل ماند	توی شد ز سودا و مانع	نماند آتشی در چراغ کسی
سیاهان هندو زیارت	فما دند چون سایه بارین	سر هندوان بر پخت	فروخته چو ز هندو ز جنت
بهزاع هر مغزی ان غلو	در آورده مجلب گرفته کلو	فما ده ز هر مغزی ز قیر	یکی به یکمان از و شگیر
ز ترکان صفیل اندر بر	بچرخ آمده همچو کا و خرس	گرفتند خرطومشان چو جان	شته و استندشان قطار
ز جاپیل ارفته پای ثبات	شده کشور هندو سیل تا	صفیل انیش تک تا	چو سیلان شطرنج بی عتاب
همه خیل هندو انغیر	بگردن نهادنشان بال	فما دند در سبک هندو	چه و اما چه نادان چو پیچان
گر زان سیاهان از ان ستخر	بو رسم هندو ستار گزیر	کجا پشه را تاب مرصود	کجا شیشه را زور مر مرود
کجا سوز و سخت سیلیمان	کجا ذره خورشید با بجان	چگونه زنده بچورد و به شیر	چو سان بطار و دسکو حوری
برون بر سر ابر گشته	ولی خون با مانده از قاج	منظر شده کمان با خون	شد از رنگه جانب خاص

بر آن طرف دریا چو د بارگاه	پیشین شدش تخت فیروزش	ز فتح وز فیروزی آراسته	خدا دادش هر چه را خواسته
سرور از شاه نصرت پناه	چو نشست بر تخت فیروزش	رسیدند شهنشاهان سرورانش	کرهای کین با چنین کرد با
بهوید شهنشاهان جهان	نوازش کنان کردشان آفرین	پس انگاه گردان تو را تمام	رسیدند از نوزادان خاص عالم
پرسید از هر یکی کار او	بر او کرد لطفی سزاوار او	سرور از نوازش فرخت نیز	با نعام و جهان صد گویند
بسز کشیدانان رستم شکن	ولایت کرم کرد و مهر متن	از و هر کسی بود نعام بخش	سزاوار خود در زور نام بخش
همه ناداران وی زمین	بخدمت گری از یار یارین	فرستاد اعیان فرستاد	که آمدند درین زمین و شما
و کیلان سرکار داران	هر سوی گنجینه یارین	برنجیدن ز بفرسودست	ترازوی رنج شایسته
برون رفت قوت زویش	تفصیل کیش و کتان و حیر	کشیدند چندان بر او	که شدیش بهلو و پشت شتر
تا بر آید کسار و دریا کنار	شاید این نوازش مردان	در آن بوم و بخش افتند	خس و خوار آن بهشیان خند
باندک روان او آن شیر	چنان بیکران شکری آورد	بر او بود آن سراسر شمر	برای تپوای بندی سپرد
چو شد فخر آفرین هندوستان	رسیدند از آن ازان توان	هر دو اهل دل از آن توان	عنان سوی شهر مرفتند
بپاسا قیاد عوی ز چند	متوجه شدن اعلام حجتیه فرجام لغیر		چو ساغر برین آلوده خند
بمن و یکی جام می آشکار	یورش رفت ساله بصوب ممالک و مصر و شام		کن این پرده زرقا بر کنای
طرازنده نقش سزاوار	چنین کرد و بیای چمن طراز	که صاحبقران سپهرش	چو آمد توران به هندوستان
نیشسته هنوز از جبین گراور	تبی بود از پیش از اسکار	شبی به عشرت بیهوش	براحت تخفیه برستی
ندزین لشکرشان تهنه	عرقا که سپاه استهنه	نیاسوده از بار جیه تی	نه رسته هم از رنج ره گوی
نکرده کسی فرض پیشین او	بخسته خنای تنش که خدا	که در سفاقتش تماشا شای	معطر شد از خوش شاش شام
چنان زدش عشق ملک	که نی و آرازم ندش شیب	بخسته ترین روزی از روز	شدش ای فرخنده آموگ
به توشیح از خدمت گری	فرد بست و ستاده بپا	بمجلس نشینان فرمان	رسانند فرمان که باید
نشسته ترکان مجلسین	نظر دو عقده از اوب برین	خدیو نو این نوین لوا	چنین و ادب حسن سخن طراز
کرامت شد مردار غیرت	نهاد بر اسود دل نهاد	اگر بایست بر سران سرور	نباید شستن بر تنی

بود بر سپاسی که ننگ و نام	می شاد و نغمه کیس حرام	بکسرت و دیهم در پیشگاه	بر آتش نیخ گاه گاه
مراجام ز رخود آهن بود	می لعل من خون و شبن بود	بود جامه شاهی من زره	زره زد دم طلسم و کیش
بود روز آسایشم روز	دل از جنگ بکشایدم شد	طربخانه نام خانه زین بود	که رشک منم خاصین بود
بود ملک نفع من بود عرو	دفع آن عروسی خرو شده	نوا می نیم نعره کردی	سرود خوشم شیدار پیا
چو خواهم کنم پابرجا در	زین بنشینم کنم ترک	کمانم بود بر و دل پی	بود بر روی شالام گریز
چو خواهی مسخر شود کجاست	نه باید نشستن ز پاکبست	چو تا بر نشیند به عشوق	رود و دوش از بست و پاکبست
بخندد لگرا بخبان بر رخ	شود روزی داغ و عکس	هولی جهان گیریم درست	بکینه هم آوردم کجاست
سکندر را مرز بود و بجای	بیدی دل و تیغ و بازو و ک	بیا موی لشکر آستان	نشستن بهیدی رخ
سکندر جفا ز که آسان گفت	باید اختر شناسان گفت	ارسطو چند سیلاب سنج	که بودند هر یک گناه گنج
حکمت همه کارش استند	بسعادت نشسته و بر خاند	با ختر شناسان ار نیم	خداوند اختر بود کار
بود برای روشن ارسطوی	مددگار من و باز و ک	فراخت روز من و وقت	حرام است بر هکون و ک
بود روز کوتاه و منزل دلا	بمزل رسم گنم ترک	دیا عجم ملک من شده	بلک عرب می رسم شده
بر انم که لشکر شومی شام	کنم صبح مروانیا ز چو شام	دم از مهرال پیبر زخم	بسل یزدینش از زخم
کنم آفتاب و گرجلی	کنم انتقام حسین علی	یزیدی و مروان خاص و عام	بر اندام از عرصه ملک شام
بوسم قدم گاه به پیغمبر	جبین تضرع با لم بران	زار و لوح پاکان آن شرف	بخواهم بدو به پیغمبر
و گرنه درین پیردین نیل	چه کم دارم ز خشم و جاه و	چو پایان پذیرفت گفتار	شد نیشش تا گوخی رسید
سپه سر و ان خوشنود	بدرج و شایش لب استند	که ای بهترین سایه کردگار	ترا باد و شایش پایدار
جهان جاودان پناه تو	فلک زیر چرخ سیاه تو	درین سخن چه جوان و چه	همه جا کردند فرمان تو
به چرخ فرمان می نیام	وزین ندگی نیز شرمند	وزان پس چنین با فقر مان	که لشکر کند سازان او
بنوعی که تا هفت سال در	بناید کسی از کس تو حشمت	هماندم نشانید گردون علم	دبیر بخندان چاکب سلم
نظران نویسی جمع سپا	که سازند تبریز قبه گاه	که انیده ترا تشی سوزی	کران گرم قون و تشی

گر از کا شغرتا بسر حدین	هز بران در اند چین	مرجل گذار و سنازل نو	بر اندازا به سیر کرد
فرستاده زیران تیغین	بسوی خراسان فرستاد	که فرزند فرخنده فرشاخ	که شاید خاک و شل ماه رخ
رود رود مانند سیل دما	به تریز از جانب شاهان	رسول اگر شد بخوارم و کاست	شاهان چماهی در آب کاست
که لشکر خوارم و چون کما	بسج آوردن لژی کارزار	با هنگ تبریز آرد روی	بدید و آرد سیلاب جو
رسولی اگر شد بجا بلین	کران بوم و بر تار بلین	دلیران جنگی علم کربشند	با هنگ تبریز لشکر کشند
رسولی اگر رفت از آن آستان	شاهان رستم دل سینان	کران سزین تا بکران گنج	به تبریز آرد یکسر سپح
چو آئین لشکر کشی تازه کرد	جایز نصبتش بر آوازه کرد	بنود احتیاجش با خورشید	که سازنده خورشید است
برای صواب و بصدی در	با هنگ فتن میان دست	در آورد پا در رکاب سمند	شدن آفتاب حادث بلند
برآمد خروش نوازندگان	به هم ساز گردید سازندگان	ره قصه نگفت ز رینه تا	عروسانه را فاشد بادیا
هر لبش پیکی پیکی نین	قطاسی چو کیو کشان برین	قد فرخت از هر طرف بیا	خرامان هر سوسنی قاسمی
فر وشت پرچم ز بوق شمش	شده فتح دل داده جمش	شاهان شدان بر سیاهان	ز چون گذر کرد چو خرام
واحد نشینان آن است	پذیرفت زان آوده عا	عدالت کنایه و پستان	به نجا ربا زارگان میگند
همی فت آن خیل عاجز نو	سلامت تر از ره روان	بجستند آن خیل انجم عدد	بجبرمستی از رعیت مدد
باد و دوش با چنان شکر	گشتی سلامت ز کوشی	چو در عرصه جام زو بارگاه	شدش قیام بار که کوی ماه
هوس کرد مهر سپهر خرام	زمین بوسی شیخ الاسلام	چو شنجی که دریای علم یقین	دش که آسمان زمین
شکوهند قطب زمین و زان	چه قطب زمین قطبیت	بی خرقه و شوق کر و قری	در آن کعبه پوشاند جامه سحر
از دیاقه دین احمد نوی	وز و سز و مخرج عیدی	سکوه بر دوش همان نوی	که مویشین قله طور فنی
عصایش در سپهر شکر	شده خیمه آسمان استون	پای پوشش و حنبت اس	ز تبسج او داند کرد و التماس
شاهان شد آن آفتاب بلند	که گرد در خاک دین بلند	فرود آمد از زده عرونا	بران آستان بود روینا
خضر بود صفای درگاهان	فرشته ز پر و فقه راهان	در میان و ضیاع شمش	قیامت ندیده شد شمش
گور و ضحی جستی پر زو	وزان جبهه خرد و سوسن و حصه	بود طاق او تو طاق شمش	شده پای طاق او طاق شمش

چو کردستان صید عالی مقام	طواف چنان کعبه را تمام	برون طایق ماه ناکاسته	لبی از زمین بوسی استرسیده
فلک را بریز قدم شست	که پروانه فتح در دست	باد آفتقد رنزد نقد و برست	که شد فرض حشمت خزان
که ایان آنجا تو انگو شد	همدرد با محروم و رشت	معنی بیابند هر گران را	چو عیسی بم زنده گردان
که مکن یک نغمه دلخیز	قتلای فرمودن صاحب حق را	قربان از ان رسیدن ایلمی طهرتن	باز دلم صبر و از جان
چنین گشت سیاح گیتی	جهت طالبه نمودن قیصر از آن جهان	بر اطراف تیز شد ذره	که چون گذشت آفتاب
بآهنگ بریزش تیز رو	بروی زمین صد نهال آسمان	ز پیش طهرتن سرحد رم	همان تابع رای تبریز رو
باز آنک زمان هر گز	ز سرحد آرزو کرده باج	که قیصر ز دریای وحشت در	قربان بخش آست آرامگاه
بر افراخت از خیمه در کوه	که روی دشمن فروز و چرخ	سلامی که باشد نصیحت نظام	ز کرباس مصری شد آستان
که نگذز باریچای نجوم	دزان نیشکر زین نامه را	دران کارت از زود پادشاهی	از روی رسانید صد شایان
که قیصر و تو خجسته گشت	که حبیب گله من آری گذار	بهر غایبم بنید از باز	که مرغ حرم خواهد از بهر نا
چو دانست از این امر	تو هم سعادتی شگونی	تواند زان طای بالانند	نقشی که بد جواه بر آید
نگینش آن خیرگی در دما	تو هم سعادتی شگونی	تواند زان طای بالانند	زده تکیه بر ستکای حریر
که نبویس این قیصر سلام	تو هم سعادتی شگونی	تواند زان طای بالانند	طرازش بنام حلافت کن
کن از نیشکر و فشان را	تو هم سعادتی شگونی	تواند زان طای بالانند	ترا با و پاینده اسلیم دم
با عدای من میکنی داری	تو هم سعادتی شگونی	تواند زان طای بالانند	را که کس فی نهایت
شنیدم که داری بوی شادی	تو هم سعادتی شگونی	تواند زان طای بالانند	پیشان کن کو بر خجرا
میا و باین صید گزین	تو هم سعادتی شگونی	تواند زان طای بالانند	مباد اگر آرد شیان شمر
باد و مقام خضمت بسا	تو هم سعادتی شگونی	تواند زان طای بالانند	خواهد شد تنگ آید و بجا
بخاکم این در شستی کن	تو هم سعادتی شگونی	تواند زان طای بالانند	زیر می تندب لکین
نداریم ما او سر و شستی	تو هم سعادتی شگونی	تواند زان طای بالانند	را نه به سیر و نای چو
کسی که باندازه آتش پانند	تو هم سعادتی شگونی	تواند زان طای بالانند	که اگر دهن خوشین خند کند

ظفر نامه

چو دگر کسی در و درویش ز شتر و بز و دوا و کتاف بیدارش از تیغ خورین ببر روی باز و درای در بر آورد چون کس ماطم بجایاق بر دیم از اجابت شکستیم خانان چنگیز بهر سرسره از این بدوشت	پشیمان کرد و کردار شود لشکری کشته بشهر ببر بهیز از آتش تیرین گر قیم ملک خراسان تر لزل در آمد ملک عراق نهادیم در دشمنان تخر بکشیم آن آتش تیر را شدند غلامان این پستان	چون یکی کنی با تو سگ کند شواهم که این خامه صلیح چو صبح بر آمد مشرق ملک سزای تخت هرا بر آل نطفه ظفر یافتیم ز غار بگری آتش افروختیم بهند وستان بکشیدیم چو شد مثل انجیل نامی	مردم کنی و به تو گشتند لی تیره کرد و آهنگین فروغش و اقصای عالم ز حاجت انعام جویان بر سلم و بگوششانی بجنگین یان غارت آختم چو هند و شد کرد و موز مسابات کرد از خلافتی ما
بستی تاجداران عالی سراج ازین سرفرازان اقلیم گیر بپرداخت نقاش نقش صدف و رخسوس و آینه چو آمده شد حامل نامه همایون جای و بهیم بعزت رسول است پرت شد از نامه معلوم پان که در هشت غزوی جنگار ترا خردمند عهد شتم فرستاده بودم نصیب کند غر کا فلاح گشتند سپاه مرا آورد و رسا	فرستاد و خرم شدن در دیوان قیصر صفت بر آشفست قیصر دیوان را آوردن این چنین نام وز چشم فرز انکی دادم بر سطرش از جنگار که چنگیز یان بر دشت آن پوست و پشان چو	فرستاد و خرم شدن در دیوان قیصر صفت بر آشفست قیصر دیوان را آوردن این چنین نام وز چشم فرز انکی دادم بر سطرش از جنگار که چنگیز یان بر دشت آن پوست و پشان چو	مردم کنی و به تو گشتند لی تیره کرد و آهنگین فروغش و اقصای عالم ز حاجت انعام جویان بر سلم و بگوششانی بجنگین یان غارت آختم چو هند و شد کرد و موز مسابات کرد از خلافتی ما
نام فرستادن صاحب قران بر و م و آمدن جواب آن	چو دهم آن رخ فرخنده بهرض سلامت زبان برکت نشانید روی قیصر جاب نمودی گرا پیکر کشی تا خلط کرده اندیشه در کا ز تبه بدیش آن غاز آرت بجگر گان چنگیزی گارد که گوید از آن گریز و با	چو دهم آن رخ فرخنده بهرض سلامت زبان برکت نشانید روی قیصر جاب نمودی گرا پیکر کشی تا خلط کرده اندیشه در کا ز تبه بدیش آن غاز آرت بجگر گان چنگیزی گارد که گوید از آن گریز و با	مردم کنی و به تو گشتند لی تیره کرد و آهنگین فروغش و اقصای عالم ز حاجت انعام جویان بر سلم و بگوششانی بجنگین یان غارت آختم چو هند و شد کرد و موز مسابات کرد از خلافتی ما

کشتن گفتار کس ناپس	از ان رای گیری نپذیرم	چو گویم از ان به کجی تا	بقای مطیع آید بکار
فرود آمدگان طفره چو	ز نسل که ام از تر او که	دو سه است تا جگر که	از ایشان چه آید گارزار
ز کند به شکن بخدی بینر	چو نام گیرند اصل	چرا با بدین قوم نام برد	در اعدا کردن فراوان
نداند مگر جد و آبا من	ندانته توقع طفره	من آن سر بر گم که شد اما	تاج خلعت در آن
نیشته سبزه قصیر	طراز نه تخت مکنم	بود پشت بر پشت تلک	همه تا آدم شر و مصیر
چه مرزست آبا من مقام	که دانند گاش نهند نام	همانا دانسته متا کینست	که آیین بود جد و آبا من
بر آنم که را نم نیر خلیل	اگر او پیش ناید نه پیش	برم رو میانرا هیچای	کشم که پیش پای او
شوم بی تردید بکش	برم ره ز ناز اسو کار	علم گر ز توش کش	برم موج طوفان
نوم تا به تیر بل شتر	ز نم برگ نیر نشتر	برم فتنه آنچنان بر شتر	که تخم دهد یاد چشمش
پروا خند انکو خندان	که چیران فروما نه جرح	رسولان از ان بخت	برون آمد از رسالت
رسیدند آیدگان باشکفت	نه رای غموشی یا گشت	نه پیام قصیر توان	بیر خامشی ای توان
ز احوال آن روی سدف	گفتند ایشان پرسیده	چو دانست گاش گفتی	که بهای آن روح
شد از انجمن چنان خلعت	رسیدن خندان هیچای	هم برزد آن نه باوش چرا	شد از دو و حیرت
پس چید بر خود چو چپ	زبان که دشمن ز لب	که قصیر یک ده و تفر	ده شتی میکنند ای
ندانم که کرده به موزیش	که آخر رساند به درویش	بود نارشان که قصیر	ز خدام ما هر یک
اگر گوید او من سبزه درم	من امروز چون	نسبهای مان بر شست	نباید از من سب
من اهل جها ز نسب نام	نشدار نسب گرم	مرا هست امر چندان	که غار آیدم از شمار
نسب نام کس از من	هزاران نسب به پیش	اگر برترین جد و قصیر	مهرین هر من تیر
رسیده به سگام سلطیم	بیراث تخت قراخیم	چراغ شبتان بود	بر او میر شبت
ز من پارتخت خالی	ز من تاج نور بخری	نه فقرم بقا آن و بود	هزاران چو ایشان
ز من نام ترکان	ز من بختان	که گوید ز خاقان	اگر گیر ز خاقان

ظفر نامه

جرايم نيست معني فخر از لاد	که من فضل قصير يا قباد	کسی را که باشد جوی عقل و دین	بودار نسبت به ناله و جمل
زهی عبت عالی آن سپهر	که نسبت به او کرد خود پدر	برده کسی که نازد گیت	بسی مردنش بهتر از دیت
که او رنگ شاهی خرید و هر	که او را بلیات گیر و سپهر	بود پا و شاهی بشیر و بس	بیراث نتوان گنجش کنش
ز شکفتن گلک نام فروغ	عنان ماقبت صا جقران مالک زقاب بعد از فتح سیوسن بصوبی عینا		چنین کرد آرایش روی و ز
که سخیل گیتی ستانان تر	که سیلاب اندیشه در جوی	زمانی که باغ خرم بارود	نظر ابطال حشر و اراد
گره در دل چین و برون	عنیت کش آرنج و بکای	گذارد بر پیل ز بارگاه	در آرد جنبش و این کارگاه
گفتا بر آرد شورش ز نای	چرخ ظفر ز اختر افروخته	گرانش ز پایش مضع رکا	بر آمد به رخ شرف آفتاب
سجده در اختر نظر دوخته	رسانده به گردون طراقم	روان شد به سوسن و پای	همه موج آن نیل و نیل
وم چرم گاودوم گاودوم	نواحی سوسن شد خشرگاه	ز نظاره آنچنان لشکری	نما تا ز خرد زده در دمی
بسیاری خلق و جوش سپاه	نزد آنچنان که شازادک	چو دیدند سوا سیان انتقام	فرستاده از سوی شام
داندک زمانی که قفس چرخ	عنان تاب چینه ایست	شد آن لرغنده آتش فشان	چو که شد ز قصه کاوشان
که دارانی صراط بر تکیه	ز بهند و شان پیل اوادها	نماند مگر شرح دیباچه اش	که ای هم غلامت و هم جرم
که آن کم خرد خرس شای	وز و دشمن چشم با رنجش	بد و نان بود حاه و بسند	بسوزد جهان و شایان
ز پیل اسد واری سحر	دگر بار آرمش و بند کس	روان آرمش و دگر از دس	وزان یو باوش فشانم چراغ
خداوند که خسته در جنگ	کنم و مبد غم و زولاند	همانا که اندیشه شامش	کندر به خونگی بگشایش
ز طوق و رکاب بزرگان	عنان غرمت سو شامش	بشام انداخته اقدان سنجیر	کر که در زیمیش قامت
وزان مرز فرزند چو قلم	بر فروخت از آتش کینه	گرد و هی آواز سران سپاه	کو اکب و لیان و شنه و راه
شدش شعلای پشاه	چو صبح فروزه و پیش روز	چو زد و دود و سر و کار	علم کن ز بهشتی حصار
شتابنده پیش چشم	ازان دشت این کاح سیک	بستد کند درش و ستیز	فلک چو گردش خاک ریز
یکی قلعه و یک محکم	با پیش خندق و سیلشن گاه	ز نه تا بجای شده متصل	زایوان و طاق و کونج

طغیان آمد			
سوی گنگرش کس نبوده	حصاری کج برین زمان	سپهری برآورده از سنگ	دو برج و باروش بکشت
ز پیکان کین تیرزدان	پلکان آن کوه شیران	که دیده ز سنگ تاشیده	حصاری کوهی بکشت
یکی در شری در شری	تهدیه گنگرش بکشت	که از آنجا بشکل کند کرد	چنان سوده پیش بکشت
که قد نظر نیست جز خیزد	ز پایانش خوان بیالگاه	ستاره چو دستا نظاره	ز دیوارهایش برآورده
که شد گاه به گش گاوین	زهی خندق آن حصین	محیطی سپهر اس که فنا	ز پنهان در خیمه بکشت
که نوبت زن والی شایم	یکی مدبری مقابله نام	بر بیکار آن قلعه آورده	رسید از قشاه کشو بکشت
رهی آنچنان بر دنا و این	ز ناخوردی او طغیان	مگونا خردمند چو بخت	بعضی قلعه از او بخت
بودیش چرخ برین بی شکو	نه است کان بر بلندی کوه	که اندازدش سرخون در	بلندی آن قلعه داور
ز بالا و پایانش یکسان	پرگاه راصر هر آسان	چو آشیان صحره چو برین	چو شکار بر صحره بکشت
گنجد سنگی سو شهریار	ز ناخوردی از درون حصا	به نظاره قلعه بکشت چشم	چو صاحبقران از کشت
نماند قسمتی بر او بکشت	بفرموده قلعه را بکشت	که از جرات کس نبرد بکشت	بر آشفته از آن قهر بکشت
به خنجر آن کوه کرد و دی	پلکان شیر افکن گینه جوی	شامان شده از قیاس بکشت	یلان بی توقف بی بکشت
چو شونده شیران بکشت	داده زنده زنده و بکشت	بر آمد برین با جود جی	غریب خورشیدین کار بکشت
که کردی بشه آسمان وری	ه اشای آن شویش بکشت	ز خون یلان بر طرف بکشت	شد از زله سنگ بکشت
به مشتری اگر دید بکشت	آن شعل نور پیوست بکشت	بلندیش را لشکر غم بکشت	ز شیر او شهزاده رستم بکشت
بخیج آن قلعه کردند	را طرف شیران خاش بکشت	از انش بی سوخ غم بکشت	بدریا چو پیوسته شد بکشت
تیر جهاش بکشت	بلندک زمان بکشت	زمین بکشت کوه و بکشت	پی کند نقب بکشت
ز آن خصم افغان بکشت	در آن آتش نقطه بکشت	بیکار گردان گرد بکشت	مخوف چو گردیدن بر کوه
چو آتش و رخ ابل بکشت	از آن آتش آن قح بکشت	بر آتش نشسته بکشت	بر بزرگوارش کار بکشت
در آنجا برون قفس بکشت	بغیر از خنده بکشت	فرد بخت از بیک بکشت	چو کشت آتش لفظ بکشت
سنگ است بکشت	کعبه از برون بکشت	بکشتار و کرد از بکشت	برون آن بکشت بکشت

بدگاه کتبی سپاه آمدند چو شهباز را دید شاه جهان چو عاجز شو خشمش کین سفر و گشت آن حصار میان آن کوی پیش آمدند مغنی بیایند سدا گون بجان درون آتش که سوخت سبب بهای گریه افکین خبر شد از آن قصه و آفت که آمدند اطراف در طلب و آمد خیل عیب در طلب و محض و حاکم و اخطایه ز شامی نژادان نیز گدا تراش و اندل نیز بیک به این کس که مار بود و دگر نماند بدیگر ملوک از غم در اقلیم توران نیز بخت ز دیار چو گنگ آب بند همی خایه انبای نو کهن همان به که او مدد آید باین چو شد سایه این آب زند	بر امید عفو گناه آمدند که آمد شمع گناه کفایت باز اتقامت عفو شیبی بدولت از انجا شد آمدند بخیل غلامان خویش آمدند توجه فرمودن آن سرور کامیاب بهر حلق بعد از گرفتن بهی و عشا بر کشورستانی چنین آمدند که آمد خل در حوالی مصر نیز شد از ترک خیل عجب وزان ماند خیل عجب در زهر ز شیران بر باد بهم جمع گشته هزاران رساند این خبر بکنا بر بخت نباشد باو داری سر قوی بود از فریدون و هم نیز بکینان تاج گرفت و شدش برون اجازت خشمش بر اعدا و ازین برون همه بندگی آشکار کنیم بصحرای بیکر شود و از این	گردی غل کاوندش طبع گذشت از سر بر زمین تمام اگر از تیغ جانی را کشتند عنان جلب شرعش است چو دیده اند آئین فرخند که شد را چو آب شمشیر فرستاد فرمان بسی تمام شدن حاکم تحکما در شق ز کفان از مدد از کرک بهم جمع گشتند گران تمام بر آفتاب و خمن در طلب که ای سرفرازان باو بند اختری آسمان صیقلی که از دچون ترک پا در کاس ز دست سلطان از این بسی پادشاهان عالی جاست ستیزه باو باشد عقل و درم را ز نامش طریقی نه سلطان سروزه و از این	شد از کرمش شایع بگفتا چه گیریم از او انتقام بسی که از عجز و شرمند از آن کز بی اداری کام نهادند سر خطا و گشت برویم در جوی بارگن وزان سوز در چشم آوردی بهی و عشا در نیکین بگردن کشان از حیث که در کار رسیدن کین رسیدند گردن کشان پی کار کین جمله راه تمام همه سرفرازان خلع شمار ازین این سخن یاد باد قیامت شکوئی قوی و قوی نیده چو او دیگر می آید برون کرد مشهور و آشوب شد از تراش بختی ز کینش سدا ملک از فتنه وزان خطبه را زیارتیم نارند سپهر از این
---	--	--	---

تواند جوادی چادر و زکا گرمی که بودند و از نزد زنگ و زاهن نیند استوا بر روی عرب شد عالم تراگر شود خانه تاراج به اگر در زبونی بود سودا بران ایشان یافت آفر نهند کار پرواز این دی که از کار عشا صاحب غنا بشد سوی مرز نخستند زان بوم بوم سپه سروان دیار عرب روان گشت از شام چندان برادر برین جنگ با خرم صف آرای شد لشکر آرا میان بسته در کین دشمن شدش تا جو شایخ هم ابا بک خان قبل آرا به ایشان گرمی نام بقلب پشاه گیتی ناه رضعها علمش سربز	ولی همچو انیسیت در کار سخن با به باز کچه کردند بر ایشان کند تیر و شمشیر پند اگر از ترک در کین که باشی بون بکس و آج بود بهتر از بود نابودا مچار به گردن صرا حقیق در نواحی حلب با گردن شام و رسیدن صبح دولت شامی بشورش درآمد محض ز اسودن آغاز و انجام سر پرده بیرون آمد از کران حیره شد وید جز بر آورده خنده تیغ نیا بهین بای ارا ای نهایی زده در میان عطف و این زهی آن خسته در آفتاب بنام آوری قبلش جاش شدند از پی کار کین باور مهر علم کرده خوشید ماه در خان دیو اکین سربز	کسانی که بودند از ایل که خیل ترز آسمان نیستند عرب از هم گرد و ترسنگ سخن باید از تیره و تیر کرد بمیدان خیرت سرفرازی حدیث ترشاش سودی کند درآمد به بر طلب رنج یقین شد چو زنا و افشا بر و این آید از کینه سوم روز کین شمسوار سپهر و گرد بار تورانی کامیاب دلبران مغر سرفراخته میان به سوره کامیاب سیلما شهنشیر و خنده جهان شاه جا کو بسیار لقبش شهنشاه سلطان چو کوی شهنشاه و قلعه بیش صنف دشمن از پیر	نهادند بر حسن استخفاف به دیو و به دوله امانت ز روی بین بهترش کجا چرا بایست که و تیر کرد بسی خوشتر از غیر شمشیر بسی استخفاف کجاست و کرد که باشند در کار کین استوا بدینگو زایش کین و دی شد سوزده با آن سپاه بعد آن بوم ویر کین سپهر که آمد بمیدان سپهر شام که نند بر و حله کینه را بر فروخت از آن کین مهر گران کرد ز پانی مهر کلب اتاهد ز مغر بر افراخته رقم زد و بمران شهنشاه به ایشان طلسم کار خج و به محمود خان پر دل کین که است پشاهش از کین سکه و بر چهره ابر سیاه صفحه کین تاراج
---	--	--	--

بسی ناوک انداز پولا دود	بسی آتش افروزی یاد	نشت پر پشت پیلان	گر درود بلندیش در کشته
دوم نامی بر رفت چون گدا	در قحش از آسمانها کشا	خمر روی یار تن پیل شد	نشان چشم سیاه در آ
دوم نامی میسر و هوش اند	حد و راهی کشت شمع و رخ	یکی آتشین و جلوه سوچ	سود شامیان بر سستیز
دوم نامی و یمن نمود و دور	علمها علامت بر نشود	خمر روی پیل گردون کوه	خروشان چرخ عاز و دود
دوران سوی گریختن غر	عرب و اربستند عجب	ز شری قبری مدد خواست	برسم عرب لشکر آراست
همه پهلوانان شامی نژاد	بر مرد یک دهری اودا	بر اسپان تازی همه جلوه	کلف نیر به چو مار و دود
بر تازی ستوران زین	بجلوه تذران زین با خرم	دو لشکر بی عا و گاه اند	بخون ریختن کینه آه بند
بر آورده ناخج و ش	چرخ خرد و دم ناکشت	ز سم ستوران پر و سپاه	ز لرز در آمد بی عا و گاه
چو صفهای کین و ران	در قند از هر طرف باشد	ز هر دو طرف شور و خفتند	هزاره بر یکدگر تاختند
تختین و لیان الیزه	گر قند یکسر کما نیست	بر آمد در تنگ کان یلان	بغیرت فاد و خرد
بدن آیین شد زنگار	بجوشن ناز و احتیاج کسی	ز پیکان چو گلگیر روشن شد	چو گلگیر گلگیر و تن شده
شده پسند صندیکان	ز بس ماند پیکان به دور	بر آورد جنگ آوران نمود	بخون ریختن تیز از جانین
ز بس خن زینهار و آن	میان و وصف حش و آن	سنانها بخور زیر در کار شد	ز خار سنان شست و گلزار
سنانهای گردان آیین	چو مرغکان خوبان بخور زیر	وران زر گله قند ش بلند	که خمت نیاید بریز اگر کند
نهان گشت از سختی آن	مروت چو سیمخ و غلاف	سرتیره پر دلاں سیف سوز	شده چاک شمشیر با تیر
اجل آمده از آسمان بجان	کمین کرد در گوشهای کان	خبار سپه کله مهر و ماه	زمین بر بنم آسمان بسته
ز خون گل شد جلوه گاه	فرورفته اسپان در آن	سم باد پایشان در فرق	سریشان مانده در زیر پای
پدیرفته بنیاد مردم	کشاده شده و سنگا جل	ز بس شسته افتاد ز خاک راه	شده عرصه زر گله قلبا
فاده هزاران و پان	ز اسپه به طرف صگ	روان کرده دریا خون بود	شاه در آنجا تیر از آن
رسوی بر افکار ابا بکر	جهانیدوس چو تیر از آن	بر آورد در گزگران را بد	بر آورد در مغر سر از گز گوش
سپاه عذر و التماس	را و دست آیین و دم	جهان شاه شمرده سلطان	رسوی بر افکار ابا بکر

ز جامه و پایان بچسبند	بخوان خاک میدان چسبند	مخالف نیار و ده تابستند	بر یکبار آورده و در گریز
دیزان هم از قلمی و سپا	دوانند تو حسن او روگا	نهادند ترکان به اعوان وی	به تیر خشم و جهنم بجوی
یلان عرب خفته و خون خاک	ز شمشیر ترکان چکر چاک	بره برتن مرد خون ریخته	چو غریب مال گرد فاخته
نه دیزان شان مروقت	چو ماران مروده نه مهره مهر	شده گرد با لاش سپاهان	لصید درد و غم زیر سرکشان
دیزان شامی همدرد کا	بحسرت بخفتند ز نطف خاک	هر نیت کنان نیز بشافتند	عناکها یکبار بر تختند
گر زبان شد آخر ساه و عزا	سر بر جگر تشنه و خشک لب	عرب در گریز از چنان تخته	چو خاشاک از سوخ سلاکت
ازان ناموشا میان نیک	معاودت گریز از ایشا نیک	بهم در شده خیل بل حلب	مران قوم را در و گرد و شب
گر زبان شده دود و تپان	شده سرگون از تپان	بجستن عرب طعنه جازه دوان	جازه دوان نی جازه دوان
ز اهل حلب آفت کشیده	که از کشته هر سو و صد پشته	ز خیل عرب صید و صند	تلف شد شمشیر و پیکار
شدند آنکه کشته و دیک	چه پر دل چه بد چرخ چرخ	ز بهنگامه اعوانی قوا	بروجت به تیر برقی هوا
خبر بر دسوی مشق ارباب	را سیب آن فتنه کشاد	که از بوج آن تیر دای خونا	بجو حسن کسی نده نامد برون
چو آید بسوی مشق آن خب	شد از بیم آن بوم زیر و ز	سران عرب بخت ساختند	بر تیر بیان کار پر دوا
نوشتند در جی سلطان	که ای برترین با جداران صحر	ز سوی غم فتنه کشاد	که از هیبتش آسمان کا سته
ملک حلب نه نه کشید	تا شای شهر و شمشیر	ز بید و مرد و کشتان خیل	براقا و سیاه و مردم کل
مگر هم تو آسمی زمین کار کا	که بندی بران بیل غنده	بجز شاه و پادشاه هم نیت	بید یا بجز کوه هم نیت
نارند تا شیان چاکر کا	ز خورشید بر هم خورند خرا	تو آری گرتاب و رو	بیدان تو باشی هم و رو
چو یار او در گرد و زنده	که پهلوزند شیر غنده	چه قوت بود و باشه را صید	که از بنفشه و آید قید
چو دریای عمان آرد خرو	خروشیدین بیل و پیکر	چو بشنید دارای مصر پیکار	شد از جام و نیشه اش تلخ کام
سران عرب با مجلس نشا	ز بوج لالی جواهر فشانده	که ای به شمعان صحر قائم	شنیدید حال تقیما شام
گر قاقول ست خاگر	نه شهری دران مانده نه	ز مشرق زمین آفتاب نو	به آهنگ مغرب شده تیر و
بر جارسه خیل و نید	نه پونده مانده نه رو نید	مراد بر سر روز سودای او	هوا و کاشای بی جای او

رسوگان در اقلیم مصرین	شهابان شد یاز سارین	ز مغرب زمین لشکری کربان	که نتوان شمارش مهر دراز
بیار است ساه مصری	سپاهی که نتوان بسوی نگاه	اساس و تخیل برون احسان	ز خود زرانند و وزیران گاه
ز اسبان تازی بگری حصار	فزون از شمار و برون قیاس	ستوارشان حله زین بغل	رکاب ایران صفع
سپاهی آراست مصری	رفتن صاحبقران گردون غلام بدست	که رفت آسمانرا کند زان	که با او سپهر برین باخشت
و در آورد آسایش در شش	ملک شام و گرفت بلاد و قلاع از او اتمام	نموده چنین شمشیر آتش	به پای و شش آمدش در رخ
رقم سخ این خطا پسند	کردن با فرخ نافع سرانجام و گریختن آن	برگشته روز از پیش آن سپاه طغفر و ز	بزرگین از ملک تاسا
که چون از حشد ترا فرست	شد آشوب شور برین زمان	روان شد آبگ شادمان	که برنده پیش از شاه گاه
سحابی باز آه آسمان	سخت شد اخصیت آن	سواران لشکر کش تیز	در آنجا زده کوس باغی گری
در شامی ه چار قلعه و گ	حصاری چرخ برین شوا	گروهی ز عقل و گریه	ز راه اطاعت و آن بد
حصار اگر افتند و ماندن	زمین حاد و پست	حصاری بزرگ آن	بود جرم بخشی از انتقام
پیر از سایه پیکر شورش	گذشت از سر و گردن	چو دشمن بدست آید	که آخر کوی کند کار خویش
عطا بخش صاحبقران زمان	طریق نیکو یان بکوی بود	به دشمن بکوی کنایه	سوی خصم بکران کین تیز
بدی ابدی خوی خوی بود	شد آسوده آن لشکر	از آنجا چو سلطان و ستر	سوی بعد بکران کردن
در آن خوش و امن و آسودن	رسیدند جای فرزند	چو زان فتح شد و آسودن	که از خیل نام و در آن صندل
مقیمان خصم از جنگ	زان مروش آغلام و ستر	وزان پس بفرمود آن کامکار	سوی بکران و نیر و بود
شد آن فتح جریب و خواجه	شهابان شوند زده انتقام	بران پر دلا شکر ملک	بسوی مشق آن کین گاه
بسوی مشق از سر اتمام	سور و ضمه نوح بر دمی	بر آور در رسم زیارت بجا	دلاور نهنگان و خنک
وز آنجا روان گشت جهاد	صف آرا شد از کرا و کرا	قوادل سواران با سوار	ز قربان کجای نهنگان
بگردد مشق آن سپاه	شهابان بزران میدان	کشیدند جنگ و زان	ز نیم فرس فعل از فعل
بآهنگ سپاه شهابان	دل از جان تیران و کین	نکست و از سخت جنگ	

<p>در آن حال شهزاده تهم چو که بهی سواران قتل غضبناک تر کان خیز گشت شهنشاه تراش بر کمر و گریه در شاه سعاد و غلام که ای الی مصر ازین بیشتر حکایت بجای سبب است بفرمان کسی که سینه کوی که بر تر باز او شود و کند سال چو پهلوزند شیشه بود چو لمر و عاقل سینه جان کند حمله چون از سر کین مرا ای از روی نامش سخا هم که منر لک است بنیدیش از آن روز که در صف لشکر و جلا کینه از آن قیمتی که بر لبین فرستاد و جی ایمان که از حرم ما گذر و شهر و شاه گریه کاران بر ایشان در سلفش با کرد</p>	<p>سید ز قضا بهر آن دلیر که پیش آمدند سپاه عرب گرفتند کشته شایان ز اهل حلب شاه فرمود بسوی فرج و الی مصر فرزند بر تن عالمی نیست که بستم قصه و شمشیر شود از آن شیرین بیان معلوق زن کین سلی باز بر آرد خود از رخ فریاد که آخر شود عاقل و شمنان که آرد و چه بچاره خیالم بخیر است شام ز من در خرابی شود و و شقه را دید زیر لکین خرابی است این درین چو کوش فرج کشته بر پا بود شاه سعاد و غلام همه چاکر انیم فرمان کند پس از پنج روز و گریه به شیرینها شان سر و کرد</p>	<p>عدو را بر نیروی بازو کین ز میدان نهادند رود گریز گریه که کرد و شایان که بهر سیاست سر آمدند فرستاد و انای خجسته بجای رساندی سوختن ستیزه کند عالمی از آب که آرد و شیر آید ستیزه کند که بر صحرای اگر بر دشمن آرد شمشیر که ز نیک کین با لک آرد از آن آرد مین و ارباب که ای جایی لب سباده و گریه بتوفیق و انک شوم در خرابی نختیا در آن دم که دریا شود به عطیه قاصد گریه که ای عالم اگر کند پس نگاه ما نیم آن رسد کس با بهر آن نیان فرستاد و شان خرم شاد کام</p>	<p>شکستند و هم بسیار چو دیدند آنین و شمشیر رساندند زنده پای ز سراننده بر آتش خرمند پسری جهان که بر باد شد و شمشیر طریق ستیزه و ناله بر آرد و پهلوی برون آردش مرگ و درد کین هم خود آرد و شمشیر سرخوش را برینک آرد که رحم آرد مین و این بیسی و لیاس سباده که بر سر سپر گریه زهم در و در لبین به گفت معلوم و قرار به شهنشاه سباده بنشانی اگر ماته کرده ایم به چرخ و از ره درستان بر پا بود سلطان عاجز و صلح جوانان قلم شام</p>
---	--	---	---

وگر روز کین عا شق ز دهر	زوار سوز دل آتش اندر	ز جوان شب اشک شبنم بخت	سرکش تاره هم از غم بخت
بدولت فرید و جوش خیل	از آنجا سوی غل و زویل	که تا گرد آن منزل لیدر	نشین پی شاه گرد وین
بجنبش دایم چو کس سپا	نهان گشت در گرد خورشید	نگاه بر دخواه پیوده را	که از و هم جنبید لشکر جا
برون آمد یکشایان	که بنده در کار میدان	زدولت چو گرد و سر کتی	نه بنید در روز کارهی
سر خط آید اندیشه	هر کار بر پا خور و تیشه	از آن کس که دولت گریز	بر و فکر و اندیشه او بود
کسی را که ز دخت دولت	نتیجه بود فکر نیکوش به	ز دروازها شورش انگختند	سوار و پیاده برون بختند
چو سحر و طعشک شمایا	برون بختند از پی کارزا	برون از عدد و مدبر و طوطا	چو رگیک بیابان در گشت
دوید ز دروازها فتنه گر	چو از چشم عشاق خون جگر	نیسان شد از نیر صحرایشا	دران نیتان کرده شایان
ز بس شامیازا بروج دوتا	بمیدان چاکا که خون می داند	از آن فتنه عام صافرا	چو آگاه شد گشت جان
چنین با دفران و آشوب	کز احمال اقبال و پیش	به بنده سدی آن بخت	که آن سبک و در تیش کند
بجیل آهن تنان پس	فرود آمد از شور و آتش	بیک خطه گردان دون	کشدند در پیشند چو کوه
به نجاه کس شاه صافرا	بر آید فتنه از بی کاران	به شور عادت بکارنا	گرانیده شد خسرو فر
ز بعد نماز آتش اچند	در آور دیا در رکاب بند	چو عشاق بیل نالید با	چو خوابان بچو لان کی باکی
بر اسپان صنوبر قلعه	چو بار صندوب بر سر خود	در آهنگ تاراج جانهار	چو زلف خم اندر خم گر
شده نیر شمع بر جمل	سر شمع را شعله الای	ز هر سو فروغ و گشتان	پرا فتنه چون کل بوشان
بفرمود از آن کس لشکر	بمیدان و نذر اسیر تمام	ز قلب سپاه و بیرون	بمیدان شتابان برون
دولت چو دوش سرگرد	شده کوه و دریا بهم کوبید	چو البز کوهی سر شیک	چو قلم کی بکمر کینک
در اندر هر جانب صد هزار	کمان و شقی چاچی بکار	فروخت پیکان چو باران	رخشید چون قن باریان
بگلیانگ گوش صلابت	اجل ایهمی او هر دم ندا	ز خون تنان شبت و دلا	ز خون شتمی توان گدا
سپای گلگون و فیهایی	چینها و گلهای آن آستین	سیه گشت عالم زد و سپا	گر قند بر تان مهر و ماه
سرخیایی ز افشان شده	بمیدان سر سر افشان شده	تن مرد و نبر و خانه نیش	چو ز نبر پیکان دران جاگیر

جایگاه و شهر اسطفا
 محمود خان نیرنج
 چو آتش دیران آهن قبا
 سزیرا شان جهان سنج
 فرود رفت در موج دری
 ز سویی بر دل بر این گنج
 بشورش در آذران وین
 ز پیکان مشک شد پنهان
 شده خون گرد این سبیل
 یکی را در افتاد از سرگاه
 بودی میان سر و خود و حق
 ز ترکش کمرگاه پر دست
 از آن تنگه شامی نهند
 کشانید هاین صبا بلند
 که صاحبقران سحر خشم
 بویانی شام جنبش کن
 بهم از گره چاچکان سر
 چو مجلس تهنیت زانجا
 کای از دیران مصری گو
 خند و اجابت با پادشاه
 گر بیهنگام فیروز سی

بجرات چو شیر قوت چیل
 ز دینا نشان با گرو دیان
 جهان سوز بر پشت با پا
 ز ولای دل آتش افروخته
 ز شامی و مصری بسی پیل
 بشامی نژادان سخنند
 بجنبید قلب و یسار
 کشاده ره رفتن کینها
 روان گشت بر چار و دو
 و گر از سر افتاد بر خاک
 که در خون دران نمک بود
 عتابان پروبال آید
 گر بختن فرخ مصر از دیر
 صاحبقران و تسلط صاحبقران درین
 نشاط و کامرانی
 بیابان کور که غنیش کنان
 بمیدان نهادند زو کس
 گهر بخت و دین بهمان
 ندایم با طاقت این شکو
 دیده کسی از دین چنین
 دید روی صد امید بهر دست

جهانند از جاسک خبر
 دو اند ندوسن بمیدان برق
 کشیدند تیغ دور و زین
 علم کشت شمشیر و کتیبه
 سوختن لیر بجا در آ
 شده بر فلک ایران گرو
 نهادند و سویی میدان
 کمانها ز افشان گشت
 ز ترکان جنگ و در پر
 یکی را گداور در آمد بر
 اتانچه چو مرغان بسیل شده
 نه پروا پدر از مرگ سپر
 فرو و آید آن شکر لی ثما
 سینه نده دارای صحران
 به پیران ناما دل شمشیر
 سپهر در زمین نیست چنین
 گریز از گریه عار آور
 ز جنبی که پاسبان در آید

هم آورد و گلگون و شمشیر
 در آهن چو شمشیر برنده
 بقصد سر از آبی شام
 ز سر با گشت کب شمشیر
 بفرود سواران چغنی او
 چو یاور سر سر و دل گرو
 بریدند امید از جهان
 نهان در شفق هر طرف
 گریزان شد از پیاده
 ز پشت گداور و قنادان
 پراز خون شمشیر قاتل شده
 پسران هم از یاد فرشته
 بصد جلیه خود را بشهر
 بدینسان کند خنده شرب
 که بست بر کین آلی شام
 بگرد و شوق از پی کارزار
 بر رسید از آن کشت فی
 کشاد از سر حقه را رهند
 فرو و برین لشکر آسانا
 ز عار امان خود همت
 صلاحیت گریختن بجا

خلف نامه

<p>گر نیز بهنگام قرانگی ازان قند جان تنان بزم کرد جازه مسو مصر کرد نیز چنین داد فرمان از کای شدن آن شیران اهل فرد شماره زگر رسیده وقتا دم صبح کین مشق آفتاب ز تقصیر با عذر خواه آمدند ب تحصیل آن این وقتند سراسر سر شدش بکشتام بتعجیل میرفت بیگاه وگاه بیاراست مجلس بنگام بیاساقی آن ساعز زخند</p>	<p>ستیزه نه بر جاز و لو انگلی وزان به شب باد و نیم کرد گرفتند و پیش راه گریز بغرنده شیران خجسته شد از و شش نیم شب غم در خند شمشیر با چو شیب ز دریا بار آورد و سپهرن جاب چاپند گان منپاه آمدند ز قتل و ز تاراج امان یافتند بریز گشتش در ایدام بیاض و لا ویز و بارگاه ز ساقی گلچهره و رود و</p>	<p>گریزی که از روی انامیت بآن مومانی که بهر گشت شد آگه خدیو کیانی طاه که دنبال آن زخم خورده کجا دران شب سر سنا گنجی چنان هدم آن بیابان بود رسیدند سادات و عیان بگردن گرفتند یارانان خطیبان اطراف کعبه پرداخت کار و بار غن دان خوش هوا مثل کشتا ز نقل بار فروخت خوراک</p>	<p>نکو تر جنبگی که از اجابت ازان به که آمد روان باز که تخم بیرون شد از صیغه شاید شیران آهوش کاس شد بهر روز قیامت شب کرد و در خیالش ندید کرد بدرگاه خاقان جم خشم که یابند امان از گزند ز القاب او تازه کرد و لب بجزم عجم نیز فرسود فراغت بعشرت شیران بعشرت بسیر بر آن ماه را که هدم پرورده جلافت</p>
<p>بمن که پاینده دارم سفر کرده این سبزی علم که چون نیلگون بر درون بکشد کیشایان فرخنده گره و جبین در این باطراف لشکر و کم و نه رسید اینچنین بهر فرج بقیص نشستند و زخم</p>	<p>علم بر و بر و امن کو بهار براراست بهنگام دلکشا پراز کینه بودش و چون قیامت آن مرز و بوم و نه نزد یابی مشق و زشتی شدن آن نمن آن یا چنین</p>	<p>ترخان نیردی تحت قین زنا ساز کاری دارای اوم چنین حکم شد که بسیارین منو کف کشور و موم مشایه آن برخی آئین زبان آوری آن بان</p>	<p>چو آب خضر زنده دارم چنین بست زنا فزون برآید بر او رنگ کین که آلوده بودی گشتن موم که لشکری از یونان چو اغ کمان گیر و کوم که بودند سر و سر و زکام بعقل و خرد برتر از دیگران</p>

<p>برسم کسب بخت و سگ نخواهیم جز دولت از خدا قوی و قلی کر ز سر قمار بود قدرت تابع اوردن ز فرمان بان گنج گفت درین کار لطف ازل یار سکندر بیارث شد شاه نباشد حدیث تراکی مهرمت آن فاضل صلا چه نیکو حدیث تصدیق و عایست در کارین بریز رقصن از او نامورانه شود نامه خسارین اتفاق بپادشاه و نیز احسان براشفت قضا از گنج زاسباب جنگ چه کم دیده مردی چه دیدت ای کم اگر لشکر است البرز کوه و گر ساعد و خورشید است ز دولت برده گستر و غیر برآرم اگر تنگ کن آن خلاف</p>	<p>اد اگر در صورت امکان نارجم غیر از درت هیچ جای هوس کرده اری این یار بکام دلش گریستن آسان بغضی را بغضی گرفت ز جای گریز باز راست ترشد بشیر صاحب گاه نویسند نوشته از خدای ندیده کسی در زنا عشق که فرمود و نامی این گنبد برو سوی دیگر مگر ستیز که بیرون نیاید بر خانه سیان تو و خصم گرد حجاب ز تو هر چه بیند تو کن وزان تلخ گفتن ترش کرده که در صورت صلح چپیده چگونه مردان عالم را بود خیل و تیر و پاشکوه مر نیز بازوی وین است سرن ز دولت نیست تیز سپه فیکند آسمان چرخ</p>	<p>کرامی برتر از خسر و آن چنان ترا بند گانیم بازنده سری دار و ز دولت آستان به کار شکل که راستی آورد بدرگاه دولت آر پناه ترا ز سکندر زار کنی حکایات بکنند رافقانه گرش کار تنگ آید ز دو کسی کوز فرمان او کشد میفکن بهنگی صلح سنگ برافسون این اثر دمای در آن نامه بر نام فرمان گزاردی انصاف و شکر نکوی بهر کس بکار آردی که ای بوشندان و می ترا گراورده و لشکر بی شمار ترسم کون گریز بر اختر و گر هست شمشیر و آبد و گر مار عیش بر دهان کر گراورده بود نام ظلال اگر این جو حیرت منم فراسیا</p>	<p>طفیل تو با واکهان و جهان وزین بندگی نیز نازنده ایم میسر شد هر چه را نخواسته به آسانی آنرا بجای آورد و گر چه دهد و بگران آگاه فروست از آن ملک حکمی همانا که او ساز فرزند کند زاسمان اختر شایه بلو چرخ خط خطا کشد در آشتی کوبان شک غنیمت بود گر بیایم آن بیاری طلب کن از وادی تو افصح کنان انقیاد نکوی از دور شش آردی نه سهل است ناموس و جان مر نیز ملکی بود بی کنار و گر چون تو نامم سرفرا بود خود و خندان با هم مر نیز افسون بود و نقش مر نیز از آن پر پرده و کلاه برآورد و ساز خاک را زین</p>
---	--	---	---

چو برستم آرم بایران کین	ز ترسم نهان تر شود دین	چو یابد دم گزنایم شاد	رو دو چو کسری هنوز آن باد
صف لشکرم روزم در آنجا	زند طعنه برسد بکندی	نخست از سرم باید افتاد	که تا در کلامش توان سر نهاد
مژد او افسر نباشد رمی	که گنجد در و سجده و بوی	هنوزش ندانسته رو چو شاد	ببلی قوتی چون توان عجز
کنم چون خودی اگر پیری	در کی توان عوی خسری	بر بستند لب بند گویان	نصیحت به قیصر نشد بیهوده
ییا مطربا ساز کن چنگ را	نامه نوشتن صاحبقران	قیصر و مروت	بنده در آراخ شنگ را
زده اند گیاه جگر کن مرا	ثانی و طلب کردن قلعه گماخ	والکماش	بر بچگان شاکن را
نکارنده داستان کین	کشتن قراویسفر تر کمان	آشفته شد	به نیکو آراست بوی کین
که چون گشت نور و گوشتی	قیصر و جواب دادن نسجای	پیشانی بر مروت	شب تار و پاره کردید روز
علمهای بنره چمن شد بلند	توجه نمودن صاحبقران	فتح کماخ بدست	مزین شدن چو بجا از بند
یل نایب بر گفند از توان	شاهزاده محمد سلطان		بر اسبان چو سینه گریزان
ز قوس قزح دیدی صیحا	کاهنای رعد از پی کارزار	شد از تیغ خشان چمن زیر بار	در دشت صحرای سلاطین
شد از تیر باران زره پوشان	نهان کرد سر زیر خود جفا	تقلباتی اله بهم در شاکست	چهار قوی بخبر افروخت
شبه چرخ آکسته منتهی	ششیم شد تخته گاه حمل	چنین هست سلطان	که سازد دل چو خوشبخت
بفرمود تا سواران کلاه	بر بندند محل آهنگ را	نیز از قوا باغ کو حیل	علم بستم بر کو به بندگی
بجشنید چون آن سپاه گرا	بمزیگیستی کران تا کران	همی کرد منزل بهر مزد و نوم	به آهنگی تا جسد روم
چو بر سر صدر و مژد بارگاه	شد آراستبار گامش گاه	بر آمد بر او رنگ فرمان	ز فرمان جهان که ده عالم
نواخته و کاغذ و خاست	که سازد بسمت ملوک اوت	که از نس بقیصر روی نیا	کن آراسته نامه اول
آب ز القاب و سارکن	ز شاهان در انش حسان	کرای دهنه خاندان کین	نه گوشت عاقلان
ندارم تنهای آن مزد و بوم	به معانی قیصر آیم بروم	به خواه اگر کار سازی کند	کر یا نه همان نوازی کند
به کار گویند قسم یارش	بجج و به شکر مدو کاش	با و بر دنیا مرا جگفت	بویانه روم آهنگ نیست
مرا احتیاجی نباشد بروم	بیا ز روم دارم بسی مزد و بوم	ز روم و نهنگم محیطی است پر	کی کین نهنگ از پی جگر

فراید درم افسر شایسته	ننگم کند طعنه بهیت	بود تیره ام فعی کینش	که هم جبره هم زهر داره بختش
بود مهره اش کعبین مرا	دهد زهرش از مخی برگ یا	بر جاکه نزل کندین پا	نبرد دران تا قیامت گناه
نخواهم که دارالسلای چون	بهم در و دامن این هجوم	که اعدای دین شاد کامی کنند	بجز به دوی کینه کامی کنند
گراین کینه گزشتک شیا	گذر آورد جانب آن یا	شود ملک تاج و مردم	و بالی چن از برگردن کبر
نهنج بشواز گفت سیرج	باین با جرش این میج	بخدا م ماد و کلیک کاخ	بکن تنگ خود جهان فرخ
فراپوسفان ز نالیند	که بر حاجیان راه حج کز بند	ندارد از و ایمنی پیچ مرا	به رگها ست آورده سوزنا
همه کارش از مردم بود	برین کس جای ترحم بود	به تیغ سیاست خراشید	به آنست بر خود خیرانش
که تا دم پانیده مانده بود	چنان ملک فوجده ماند	جهان دید چه ست و زنا	که با گرگ گفتی عهد میشنا
ندبانی خندا در آموختش	چراغ بلاغت برافروختش	سرمه ملک و شرف و ستاد	که از ما بقیه سیان این بد
رسانید از رخ نارسایان	رسالت بقیه پندارگان	چو گردید و اما رسالت گرا	به تعلیم و تلقین آموزگار
شد آن شعله قدر و جود	برافروختش چهره چون آفتاب	زمانی شد از غصه اندیشه نا	دل از رقصه آشتی کرد پاک
غیورانه بکشاد لب و جود	به گفتاری صرفه ناصود	غنا تاب شد از زلف نقی	طریق سلامت فتنش یار
شدش عرصه ای چنگ	نی مجلس صلح شد نای	طریق باز شد ششم	خیم باد و صلح رو و نیم
به آیندگان کرد کم دشمنی	در جنگ زدنی در شتی	شد اندیشه و سانی کار	با رایش خفیل و دم و
زیونانین لشکری یار	که رفت تسمار سنگینار	به راهی اقصان نجوم	به نوعی برون از سالار
که از صولت و جودت بگو	فروخت از چرخ و بزم شکوه	شتمان شد آن آسمان	چو شیر پله سوی آهو گله
طلب کرد از ان بفرستاد	کشاد آنکمی درع بیچاره	که از ارسول فصاحت	سلامی صاحبقرانی بر
که ای سایه ذات یزدان که	چهار اکر امی تحت جان پاک	شمان جهان پناه توان	به خاک پویان امر توان
سین و بیار توفیق و ظفر	سیر ملک قدر و غفور	تحت زمین اچند کند	به حاجت فلک بطنش
گرفتی کنون هم عهد و عهد	نشد حرص اعلی کم بریت کم	چو مینی کنون عازم برو	به قصد تو هم سبب رو
به آنک جنگم خنجر یاری	رسیدم من اینک بکند یاری	بکوشیم بر دو تیغ و سنا	به پیچیم از کار میدان خان

ظفر اسیر

۹۳

برینیم تا آسمان بلند	اگر گردن آرد بخت کند	فرستاده اند از قضای نام	فلس آتین تیر بزم دوم
لبی از شکایت از زیناب	زبان چو شمشیر و اسب	ز روی سانسید چندان گله	که افتاد از آن جهان اول
بسم کنان بجایت تر	نمودی ز درج و دین معلوم	فلک گریه میکرد زان خند	که پند بر لب چلقه
در اندیشه کار صاحب سیر	در و ن همچو خار بر و چون کج	اگر ظالمش می نمودی خوش	ولی باطنش بود از این خوش
میان سبب ترک قیامت بچشم	فرو ریخت از چرخ گره کنج	بروم بختان آتشی بر خفت	که بر آسان شایع طوبیعت
چنان شعله بر زو چرخ بسط	که نتوان نشانیدن بحرط	سهر بروم رفت آن محبت	که بر اوج شد موج آن قفیر
گذرگاه آن خیل گردون	یکی قلعه بود در بخت کوه	نهاد فلک نام از آسمان	بش بر یکی سه گین سنگ
ندیده ملک پای بر جاش	بر اوج فلک سایه بر جاش	از آن قلعه منزلت آسمان	ز جل سنگ عده و گمان
چو بسینند بالا سر و مهر	بگردد که در پیش سهر	محیط فلک خند و آسمان	یکس از آن سبب خبر گمان
در شب بستر و روی چنان	در آن هر طرف کین این	دلیری نشستن تنه بر بود	که پو بزرگ جهان گیر بود
ندیده جهان همچو او سروری	زاده ز مادر چو او دگری	بر او لاد صاحب قران شاه بود	همه کوب او میان بود
بجیش چنین گفت کای فلک	بدرگاه تو آسمان از این	چنین آمد و درم عیش گمان	که روی آورم با صاحب گمان
باندک زمانیش بر آن کنم	ز ویران که با خاک یکسان کنم	خدیوش بر آن کار و ستود	به ویرانی قلعه نشود داد
سو قلعه برد از نیلان خیل	چو سنجه کلونی بر دریا خیل	هر شیر زده ان بر دم خوی	هر از نسب جوی و ما جوی
وزان پس فرستاد صفا	با داد او لشکر بی کران	ز شتران گان از زیب دین	ابا بکر خان بود در دین
بایشان بکنده که در سرور	از وزنه شدن نام بکنده	ز نام ویران کس نبود	جهان شاه جاکویش گیر
برندقی بهادر بر پیش	میان بستم هر دو خوش	چو پیوست آن خیل از خیم	به اردوی شهزاده نامدار
دو باره شکنش کردی حد	چو رسته دو تو شد و اگر گنجد	هزاران جنگ آن نام جوی	به ویرانی قلعه کردند
سر سیر دلیران روز نبرد	فلان هیومان و مومن بود	فرد که قند از دوسو کوب	گذشت از تیر و دغا کوب
ز فرغیرو دم گاه دم	سکون قرار از جهان گم	چو شمع شبتان گشت	عنان شب تا آمد بخت
فرشت خنجر کشید	میان میان گران شد خنجر	در آن هر شب غیرت زلف یار	نمیدار کس بود جز کرب و گدا

صحرای

بفرمود شمع زاده کا بر انداختن آن شیرین مخالف شد آگاه از آن خروش داد و گدازید زمین گشت با آسمان فشردند تا دریا در صفا جهان را شست برین که در و برت باز آید دویدند بالا کرد و برگرد یلان ایامی سلطان بکوشید از آن پر و پا شیر باغ خیمه ایل و شد آن بگلهای گرس نویز طغزان کرده گ شد آن سگهای صلابت چو اطراف آن قلعه نیک بیاسانی آن مجلس افروخت بنی که در محصور خبر آورد انامی بسیار که صاحب قلعان صلابت خبر را که آید از و بوی فن	بگردان جنگ او ز مادر بسرای دیوار کرد و بند بر آمد به یکبار از ایشان سر سگشتند از آن مهر که بارید سنگ و در آن نحوه دشمنی کین و غلظ در آورد و ز غنیش تمام در آمد خنجر بر سر حصا بر روی کمر او خنجر کرد علیه بر آن قلعه کردند در آن خیمه کرد از بهشت چو کردند ترکان نوران بصورت خوش شادمانه چو آمد بنزد خود یوزگ ببین قد و شش و پنج بهست طرین سپردش کلید	که از زمین بر آید چو بر تو با خفا دند پای فروخت از بر جهان ساقی یکس را جمالی که بسینه دلیلان دوران گشت باز چو شاه جهانگه گردان بفرمود شمع زاده سه قلعه از هر طرف گفتند آن چاکران جهان شاه جا کو چو شیر چو شد پیشان آن بجاریان دلیلان آن در قلعه شهادت چون کرد بنظر آن حصا ملین و گر بار خیل ستاره و با نجا دوان شد شکایت	رسمی فی قصور ماندین خبر فکنه انگیز با شور و شوق نصرت قرین بمیدان چو در دشت شکار ز و بارگاه بود از حد ایامه من فرو نکند پیمان حق هرگز	بران بازم ازین بستان ولاورد و لیران نرم از می گذشت از تر یا صغیر زیا الان بالا بالا ازان شهادت آن جنگ علم و این فاعله چو جهان بمان مطرفه آید در هر چه در پیش کن برو و خیمه ایل و بر آمد غریب گیس بزارتی در خیمه یلان ایامه و طغزان و انتساب شد خست شد اطلاق عایش فرزند ظفر و عنان نصرت که است بگلهای برافروزد از آن نور جهان دیده خیمه خبر را که آید از و بوی فن
--	--	---	---	---

چو خواهد قصاص نکوت کند	بکودار بد حسنوت کند	کسی که بر گشت روی	نه کرد و نه بشنید سخن گری
چو از دولت نیایان یافت	دران بارگاه سپهر قدا	میترشدش دولت خاکبو	ز خاکی که باشد بدین
بزار او در آمد دران پیشگاه	که کس را نه بودی از این راه	چو نیامد قصر بهر حصه	ز بازای عرض آن گشت
ز پتیا مهای فرجام و	که آن خیر داده بود از هر	براشفت صاحبقران	که از قیصرش آن بوی
چنان باک بنزدی و	که شد آب از تف قهرش	بغیرد مانند شیرین	زبان بکشد از این
که عیب را نمیداد و	نمیداشت این کار آن	ترا آتخنان گشتی در عدا	که بروشتند هم از آن
بفرمود آنکه ز که تا مبر	که یکسر بر پشت خود وزر	بهر غرق خنان خوش	نهان به آتش م
جنیت بچلان که آید	که گردون بنده است	دیران بهر کار پر خستند	سروتن خود و ز رستا
جهانند ز خوشی از تیر	دزان شعله برق شد	یکی قلم آهن آمد به	نهنگان بهان جلوه گر
هم پیل دران آهن	همه ز دها پیکر شیدل	فرستون گردون	چو از خروشان نیای
یکانی از بی فرق خشم	که ز گران سنگ کشت	در یک علم کرده شکر	برون کرده دست ظفر
کیانی کار از یکی کرده	کمین جبهه تنگ ای	کشتادندی تارک آن	یکی امر فتح بر نی
نمودند گردان بسی	ان کار کردن بسی	فرازی پشته صاحب	برافراخت چرخ حاکم
رسیدند گردان کرده	در این ترق قدم	سر بر گروی فرود آمد	چو ز دیک آن بهر
آین چنین گیر زافزوده	کشیدش بهی همدان	پس از رسم آیین	کشتادی بان در شاک
که ای سایه کردگار	که در کهری معتبر	ترا پاید پند باد	سپهر بر نیت کمین
بر اینم کار و کرد پال	نداریم از فرق ایشان	کتیم از شکار فند	سبک سر عدو از
بر اینم که به در گشت	که امروز بازیم	ز بهی آن سرو طره	که گرد و طیفل
چو دردی حدیوان	بدیدی چشم	که داری ای پرو	مردی بر آری
بگو شد مردانه مردان	که هنگام کین	مساد اجماع	که ایشان
چو در بزرگ جا	در آهن چو آتش	چو طوفان	دکار و این

یکی فوج را خود مختار بنمید دگر فوج از سبک آلات جنگ گرویی که غرق آهن بهم چو شند او آید بنزدیک شاه پس از شرط خدمت بکشد که سازد تن و جان فانی بهم بر زمین آن بر و بوم را طیقل رست بهم چو خیل افغان گفته صاحبقران بر کسی که چو تو خلف باشد خدیو ندفع فرما کیش میخواهم با تو بر خیل روم تو آنچه گفتی کردی چو کوش طریق خصومت بیاورین	فرو زنده گردید صبح مید و ماوند کوهی سقر لایت ز پولاد کرده سرو تن بهم قرین شد بخورشده تانده ما کمای تاج بخش قراخان ام بود کمر بن کشته گشت نه رومی گذاریم نه روم را من به زین صد هزاران بسویش نهان بدو اهریبه عنان حادث کف بافت فرستاده روم را خوا پیش رسد محنتی از من این هجوم تراز پر شکو آید ز روش بیا سوز باری و در کمین	گردی دگر سر سبز آل دگر فوج را زین و زینش نموده برنگ دگر هر کرده فرو آید از کوه به بادای من و هر که هست اکنون اگر خواهی ت خواهی باور بود که اگر شست با سپاه تو باید که مامی مان کو کسی خدایت بکند در در چشم بد چو صفهای لشکر شد راست کازین قیصران اسلام ازان بود که با کافران به آیین باری کردی چو بگویش مقرر کند حاجی	یکی لشکر جدا آورده بود ز شمشیر و گویا در دوح و گردی دگر سر سبز آل فرو آید از کوه به بادای من و هر که هست اکنون اگر خواهی ت خواهی باور بود که اگر شست با سپاه تو باید که مامی مان کو کسی خدایت بکند در در چشم بد چو صفهای لشکر شد راست کازین قیصران اسلام ازان بود که با کافران به آیین باری کردی چو بگویش مقرر کند حاجی
بیای منی خا طریب ز اندیشه ام ده ز کافران سپه دار این لشکر جنگی که چون آید روم سو قیصر عیان باشد برویش و شهر گردان اطاعت چو گردانان	برافشا و دار و در از میان نه فتحش از نو جهان تاب شد که آید در و شاکی سی طراز امان آن کرده از همان	چشم بر یکدیگر انداختن قراولان و بزبان گیری گرفتن امیر شاه ملک با فوج اینان دلیران و محاربه کردن با خیل میان و کشتن منصفان	بفرمان سلطان فتح خنده را چو آن سزین گشت بخش در شهر و بازار بی شهر یار ازان پس فلک قدر برام می

که با خود بپازد لیکن نه	نفرمود با شک شیدا	که پید شد از خیل دشمن اثر	که ناگه رسید از قوادل خبر
طلب کرد و خست که در دروازه	همان لحظه پیل افکن پهلوان	که باید در تیکار ناموس است	خجیر خیل بدو چو پست
پوشید گیتی معبر حیر	جهان بر شد چو بازی قیر	نهان کرد در زیر دامان پیر	چو این چرخ عیاره بی فراغ
با ناز گوران یکی تر شیر	روانش سو خیل و خیل	بر روی میان بست و بخت	آهنگ کیش شکست
هم بر نواز که بوتر سنا	چو بازی بیاید قصه کار	بو و شعله خرمی را پسند	مبین روی آتش که بپوشد
که قیصر رسید یکی مستبر	یکجای کین جست و پاژ شد	که خود را بار دوی قیصر سنا	کم و بیش ده فرخ آتش براند
شدش محبوق گیتی فروز	پدیدار شد سیر قیل و ز	ورفش در افشان آورد مهر	چو بر قصه در پیش تپان سپهر
سوی و میان جمله مانشیر	که کرد و کلین شکست و کسر	برآمد گرو بهی بعز و شکوه	زار دوی قیصر بر کردار کوه
عقابان بر پند زبال او	دلیران توران و بنال او	در قفا و شیر بی نفوح گرا	خرد کوفت آن کینه و طبل
ز دوی طعنه بر تنک انگار	ز پولاد کوبی عجز و گران	بهم جلد دست و گریان شد	بیجگ از دو چوشت با شند
سازار خود تن از زار سر	سبک شد یلا ز ابسی زان سر	سران کوفتی سینه شکافتی	بگو پال نیره چوشتا قتی
که کار یلا زار سنا بجا	دران شکر شکست و سنا	شدن با شسته چشما قباب	ز سیم ستوران هر صرشتاب
ازان شیر مردان بخت چو	با خور گریزان شد نابل و	نکردند در کا قصه صیر	بی کینه تورانیا ز هیچ
از خواب گران خسته بیدار	چو زان قصه قیصر خبر داند	که مشت خس و خارا از تن	بدان گونه که روند و روز
بدندان غیب گریان	را نکت حیرت زندان	شدش رخصه در شهر بند	بلر زید رخصه مانند بید
بود بر شلمانا مردی گرا	که امین نهادن تنک و نا	بطعن سواران و می ترا	ز روی درشتی زبان کشا
بود مردی تنک بر تنک	خوش آید حیات از پی نام	که بی تنگ جان نباید کار	نداری اگر تنگ جان بهار
به بند نه بر کوچه نه پیل	بفرموده آنکه که کوس حیل	که آرد بروی تو شرمندگی	بود مرک خوشتر از آن خیل
ولی پر خون دومی تندو	با تنگ قرشه در آرد و کو	سپید دران قیصر ناما	روانش سیاه بروی
فرستاد و خیل قیرو زرم	هنرهای رزم و اثرهای خرم	خبر و اوش از قیصر کنه خوا	فرستاد کس شکست پیشا
برایا سغاج چنین زرم	ندو جهان گریه و دون علم	ز حال مخالف خبر و اشد	چو صاحبان قیصر کار

که با خود شربت کس در دنیا هماندم و لیر بجا و زترا برافراخت از پی علم شهریا بتجیل رفت آن دلاوری شد ایلاس خواجه یل ناله که ناگه بان پولان غریبه ز تورانیان شست و روخت ببستند دست و کشاد دست ز شور سواران آیین نمیشد میشت دورگاه ز بیکان چنان شد تن شها که بنمود ناگه یکی تیره گرد	ز پولاد پوشان ستم کن بجولان در آورده صحرای شد آتش سمنه ز قلعی شیار که برخیل قیصر شود راه گیر بخیل مخالف سحر که دو جا زاو لا و قیصر کی زرم سنا شتمان شد از پی کارا سپه دید گردان پولاد برآمد بگردون گردن دگر تو گفتی که شد و نه آسمان که شد تنگ بر دلاور جا که چشم بداندیش اخیره کرد	تقصیر کند حال بدخواه را روان شد سپه بدوشی برندقی بهادر یل پرهنر در گشت که از مرگ وحی از ایشان دو کس بر آید که یک دست بودند غافل زهم یلان بر یکی از دهمی مان عقلمان گشت شاد و دیر چنان گرم گردید با دگر کجا کس نواک تهنی شد یلان ظفر شیه کوشش کن شد آن دم که بشکافت چرخ	مکوبند گدازه و برادر بدستی سان و بدستی غنا روان شد به یکور و پیشتر پوشید گیتی سیاهی شود یکی را برود دیگری را شب تیره و راه پر چرخ نشدند در خانه های خان تشتند در شیان که جان و اکس و خنای کجا زار گوی و دگر گشت نه چید باز بود قصه غنا منفیل سلطان چنان که رفتند در پیش راه گزین بدینسان بر آورده و تفر زایکور گشت چون باخج که از در شب پر بود و حیا رخدق خطی خطا که در پیش سلامت نه باون ظلم که انیک سید الیه و تفر که غرزه شیران و شمشیر از انجا سوختی شمشیر در
سواران و می از ان سخن سفر از این عرش پاییز که صاحب قران ظفر بکاه در انجالی بود یعقوب نا ز قلع فرست بسوی دوز در قلع بکشد آن لای بی فتح آن قلع از دزد برافراخت روی قلع تو برانی قلع گرد و زبا	صف آراستن صاحب توران بعزم زرم شاه روم و بهر میت شکست یافتن قیصر و غنان بهر میت یافتن ان پیش آن سپاه نصرت که قیصر بود اوستی اتهام بمضبوطی قلع مغرور بود فروست برخت و خند زرم برج و مار و شمشیر تبر و یک معاد که بارگاه شوند از پی کاکیر چار ساز	بچید سر از طریق و اب کشیدن کج اندیش ناکش بکلم تر خان گردون سیر که ناگه کسی از قراول سپه بفرمود فساد نه اما بتجیل جم هر پر خاش جوی	

بزرگ یک بیکار سنگی که فرو آمد ندان و محشر گرد برو شد ذریع مسکن غوند مرغان اطراف بدستور بر آری آن گش ومی کم زوی شاه فخر سجود آمد خورشید ساز جده بر پشت مالک ز رویه خم پیل این در اندیشه داری اورا میانها بستند یک زوی زمین شیکش علما بر آمد بر اوج ز سر چمن طوق مالک بجمله گرفتند بدو یکی بسته تیغ دور ویدیا خدیوید ایران توران ز ره کش قباخی را زد و دربار بستم کشیده کان نی نیر اش دمای کلیم مدخواست از دایه	بزرگان را که حسرت بزرگ یک هم چون و الزام در آمد به غلو که از گمن بر پرید شیر سوار کاه در آمد بخلو که خاص خویش که صد چستی مد از خدی بر آورد نوبت آن وار کس نمازش قول دعا شجابه ز خون عدو خاک را نهید لباس آسین که جنگ هم بر نگا و کشید تنگ از و یاقی پشت ماهی شد ز مجده در سنگ شده طره عارض افتاد بدشمن نهادند روی که یک رو کند قصه میان کرده در کین از صنعت کرباسی باو کمانی که بودی جهاز که و شیر فلک سیر لباس نشت از گن	چو شد میان و صاب چو شد خورشید فانی عس بر آورد و عیان فسانه سرایان استند جبین بود بر عجله نیاز تا شیب آن فراتر مژدن ز گلد تشنه بفرمود سلطان کلیم بر آمد زو خشر آن یلان بر گمانها اندیشه کره بر دم باد پیمان بر اسپان دلیران آتش ز فصل سوز ماه علم که نشند از جان لیران گرفتند و پیش کسب یکی نیزه بازی کنان ز خوی را فرخت آن زایل فرشته بر تیر طرازند شمشیر آن رخ و خوش ماه ناکسته چو شست بر کوهر بادیا	سافت قبر بخت فرو آمد از لاجوردی ز مردم همی کوی باز با فسانه شب راهی مدخواست از دایه مد جت از کردگار چو بیل کبر شایع کل که صد قیامت که بخت بر شایع زود از سر کین گر هزار بر باد پدرفت آتش زمین گشت با افک ندل نیر کردند گرگز که زنان که سادوشن که انا فغانش هر بر فلک بدشمن کشی ایمان سوز دولت بج شرف کرد
---	---	---	--

لوازنده اش بر بل کوفت	ملک بنم چرخ شد پای کوب	سه رایش کوش فلک گشت	لطف نام است
شدش پرچم توفی سپهر	محاسن بدرفت از روحی	خرویدن کوس آوازهای	لایم شید کوفت
برآمد به یکبار ازین کینه	در خاک دنگ گو که بش	زبانک قیامت نیب نفیر	نور خورشید گشت غمخواری
ستوران غما و ساج	یکی دست زن دیگری پای	شمنه چو در زر که کرد جای	جوان سیکشت و شمع
جوانغارا از ان لشکر کینه	شدا از قوت شاه رخ زور	سیاهان آتش سر صولت	بارایش شکر آوردن
سوخک بهادر بفرج دگر	پی خدش بسته ایمان	قوی گشت قبل سلطان	شده در کاب آرا گم
بر انغارا از ان خیل قلم	ز شدا ده میل شد آینه	بسیارها دریل نامدار	سیان به درخشند
برندق جگر دارستم شکوه	پی دشمن با فشرده جگر	طریطن خبردار لشکر	فدای بهش ساقه جان
ابابکر خان افت سینه	بر آراست قبل کشتن	جانشاه جاکو شد شکر	از ان صفت شکر یافت
پذیرفت از فرو قبلا شاه	شکوه طفر قلب کاسه	شدا رسته قلب محشر	زمین غنایان شکم
بین طفر دستگاه بر	شدا ز بس تیغ و غلج	شده با هزاران لاور	باو احمد بن شمشیر
کشیدند صف بسیار	جبالک الیاس و شمشیر	باشیان بسی سعد جان	ز شایان ستم دل بیت
زبر لاس ارلات بش نشان	نمودند چندین بهائل نشان	پودر بزرگ جبالک گفت	خدیو نکت و بخت
بر آور علم پیش قلب سپا	که یاب سپاه نوشت پناه	سکندر بنوین سپاه	که دلسورس را بر آور
صف آرا شدا ده قهر	بر آوردن آتش کین علم	بیک ستش الیاس و شمشیر	که بست به قصد دشمن
بهست دگر شکر گشت	عنان همه سعادت کفایت	چیل از قشومان آراست	هم زورندان نوختا
پذیره درفش علامت طفر	سازند کردن فرخنده	که از هر طرف رخ افتد	کنندش بخا نشان آوا
صف پیل پیش صف سپا	فرو بست بر خیل بدخواه	نشند بر پشت پیکان	شکافده میان گاه
زبوی دگر قیصر نامدار	خمر روی بخیمان کرده	صف دوم مانند دریای	بمالید دشت و روی
برآمد کوس سلامت خیل	خردشی که بر دانه چرخ	بر آراست بر خیل و خیل	سپاهی که شمشیر از دنیا
سپاهی بی پیش از چوین	قوی پیکان به با اینند	مستان شدا ز نیر بار نگاه	که از ان دومی جان بسته

نطفه نامه
 یسار شکر ز پور لاسرخ
 از آن دیو ساران یاسپا
 صفی بسته پوشش برین
 چون خورشید قمرالشمس
 چو دید آسمان آن دو بین
 بجنبش آمد زمین در آن
 فرو کو قندش و کوی
 یلان گماند از هر دو سو
 ز وقاص در آن بلاد
 ابابکر خان ازین شخصیت
 جهان شاه جا کو چو شیرین
 نیارست شهنشاه را
 گاه و روی دشمنان نهاد
 ز ستم و رنج آن گشته اگر
 برگ دلیران بیکه کوی
 و گریک بدان کند بخت
 ز لب تیر در تن شد جای
 ز آب شد کیمی چسب
 گمانها کنند و شمشیر
 چکا چاک شمشیر برفت
 برآمد خورشید خیمه بخت

۱۲
 چو دریای نیلی سر زینک
 یکی کو آهین در بر سیاه
 که خم خورد از آن ارکان
 در آن خفه سگ کشید
 که بودند چنان بشان
 نماندند بر جا همین
 در آمد به پا کو فتن باد می
 که بشکافتند بی الماس
 بر آید بخرمغوس خروش
 سو دشمنان چو پاور
 هم ازین منته تاخت بر می
 نشاید سیل بسین بگاه
 بسای مخالف رختند
 نمودن جهان تو و خاک نم
 در بغا و بغا و سیاه
 که نقش زمانه مرز است
 تن چو گنجینه قندیل تیر
 نیفتاد و در زنگه آفتاب
 مرادند و هم نه و گنج
 زمین را به دریای کن
 برون بر دوش ازین

فرنگی نژادان بخت
 کرشمی طراز همین آیدش
 ز قیصر شد آراسته قلب گاه
 قوی آمد از زاده کانش قفا
 فراموش شد زان فنام
 میان دور و آراهن بنا
 ستم سبک پایاری کنان
 بکار کمان بر زینستین
 ششاپ پیکان الماس
 زمین گنجینه آتش باد
 ز سوی گریه سلطان حسین
 ز قلب سپهر شهر دکان
 ز سوی گریه میان شمشیر
 زگر و سواران دشمن
 یکی ترک تار چو بخت
 زار بلا نیاید باران
 زره یکا صاعجی بنیر
 چو در گرس تر کش آمد زوال
 نه اندر پاک شمشیر تار
 غریب و دانا و دانا
 بسا خورجین از تار کابل

سیه ساخته خود و خندان
 که مرز آسمان زمین آیدش
 ز ماهی بفرمان او تا براه
 ز موسی عیسی و او مصطفی
 بزرگی دارا و اسکندر
 یکی کو چه آمد ز شهر فنا
 سبکست بفرجش غنا
 برآمد غریب از زمان زمین
 بدریا رسانید سیل خونا
 در آن دوری و دوری
 بر آورد و شور و برنجین
 همه نیده امر و آزادگان
 ستوران آهنگان شمشیر
 زمین آسمان آسمان
 از خورشید چو ابر بهار
 به ندان پیکان شام
 خصلان کین افروخت
 جویای شتر قرق و صفا
 که افتاد از دست شمشیر
 بر آید و بر سر چو تاج خرو

ز بس مرده خفته بخون نبرد	شده روی صحرای زین	چنان بخت گویان جنگ	که گویی ابا عیسی بخت
انامه یاز افاده زرق	چو درخان بهنج گشتن	ز بس سر قاده چو سیوه جنگ	شده تنگ آن عیسی گاه
گر یزان شده زادمی خوی	جهان گشته بر مرده و ما	یکی را شده روز و روزی	در اندیشه کار نامور دما
یکی چون برآورده کیش	در گریک جان دل کین	یکی بخیر بنیزه بی بھر خود	از ان افعی جان جان خود
شکافنده تیغ طلک ده	ساده است پشت گاه	بر آمد برین سبک کاخ بلند	غریو بگیرد خروشن بند
سم باد پایان شده فروش	سرکشان مانده و نیک	در ان شت ذوقی نیکو	میان سرب و سرب
هزاران کس و هزاران تن	شکم زین زین بخت شکم	من تارک و تارک	شده چاک چاک از کجا
یکی را زگر گران در دهر	از ان در دهر گران	یکی را به پهلوی خلیه	فنا و خلیه شان
و گریک گرفتار چرخ کند	از چاک آن شت و شت	چو کار سنان به میان	حکایت است گریان
تو جمع یار شت کردی ان	شده شت کردی تو	از ان بس بفر صا حقا	که لشکر بخت از ان گران
سر سرب و شورش آن	بر یکبار بر رویان	کشید شمشیر از ان	فنا زد در شکر رویان
شد ز خون و می و می	و زانکار تو را نیان	نخبد قیصر هم قبا	که گیرد بران چل خون زرا
بآمد فراز ملی بی قرار	نظر کرد سوی بین	میدان یارین اکنده	سران سپهر انگشت
فدائی شده و میدان	ز غیرت قدم بر جان	چو بگشت آب از سر که خد	نهم بچرخش ز زرا
بجنبید صا حقا	دشمن کینین سار	خضر عاشق پرچم	شده قحج دل اده
پی فحش افغان ملک	همچو اندر طارم ملک	روان ولت و نصرت	شده که کلب طالع
از ان شقه کاظم	هلاک نام فتح او کرده	رصف خیل خاشی	زهر سو قیصر نهاد
گرفتند شان پر دلا	جان تیره و تنگ	ز کوشش چو قیصر	بکشید چند آنکه
کمی تند و دای تو	رساند کسب طوفان	گهی آتش و میان	بعیوق بر کرده
شدی خضر و میان	رساندی گردن آن	زمانی در بخت تو	رساندی روی تو
بکام جل گشته کرد	زده در جهان آتش	زهران تو را و شیر	ز طوفان آتش گشت

پایان از دم صبح تا وقت شام سر صنف در میان شام پیشانی شد آن لشکر بی همتا بها و زار ادان تو این بین در استاد از رویان کس در آمد یکی به سرتیر گام کشاده ستوران غرقا و نه روی ستاد رخ راه گریز به او میرسد خورشید تابان چنین است رای سراسر عروسی جهان است عجب نرمی از آن شمع زرد و زلال ظفر پیشه این خجسته سپاه که صاحبقران ظفر سپاه کله گوشه شایسته شای ترخان بر خان بونجری رسیدند شهادت گان کای ستادند خاقان جی سرا از گردان عالی شاد نه سر حد چین تا به افصار تر چنگیزان از دها پیکری	نمودند شش و در نیام نه در سر کلاه و نه در بار کجا نگون گشت آن کینا بی همتا ز قلب سپاه و سپاهین نه قیصر خدایش که گزین فادان گرا بر شش گام در همای نج از گدای فرو ماند حیران آن ستیخ وزان یکدشت نه پیکار که گاه است در پنج گاه از آن است پیاپی گرفتار شدن بدست سلطان محمود خان و آوردن او رستین صاحبقران و نشستن صاحب بر بند لطف و محرمت و شستن جرات قیصر آباب عفو و مکر از این همچنانش در بار و گره بشارت رسان سره پان هم تخت گیران و چنگ زا و لاد فغفور و خاقان کروبی از آن خیل فرخنده دلیری که محمود خان شاد	با آخر ز گردون گردند حال به آخر نیاورد تا سبب بیک گوش چرخ نیل ز جا برگرفتند به خوا گریزان صنف و فطر فاده ز تاج سران بعل بصد جله قیصر از آن گما نه گلش روان نشیند کسی که پرورد عمری بنام دران عاریت لشدی دان در بادل نه بند و کیم گرفتار شدن بدست سلطان محمود خان و آوردن او رستین صاحبقران و نشستن صاحب بر بند لطف و محرمت و شستن جرات قیصر آباب عفو و مکر از این همچنانش در بار و گره بشارت رسان سره پان هم تخت گیران و چنگ زا و لاد فغفور و خاقان کروبی از آن خیل فرخنده دلیری که محمود خان شاد	قتاد آخر و میان بول بنام گام گردن و در گریز نه قیصر بیا اند و نه قیصر بوص صحر که از جا برد و اجل تیر دنبال شان باشند رسم نگا و در جدا ماند برون بر در سفرش ز پیا شده خنجر بر دین جواب سلاش نه پادشاه که هر روز باشد سبب که هر دم بود و تنگ خسی که هر شب بود مجلسی بدینسان کند نقش از اورگاه سو بارگاه آمد زرنجگاه فلک توشش را نه خالی کمان تعصب نه نوش خجست رسید از کردار همه تاجداران باهوش و کشیدند صف به بیار گرقتند دنبال قیصر حید ازان شیر و آن تیر و تیر
--	---	---	--

بقصر رسید و گرفتار شد	نشد کار نبرد تیغ و شمشیر	نیاززد دوستش نجم کند	مدیدش سزاواران گشت
ریانیش ز برکیانی گشت	برگاه صاحبقران زمان	چو صاحبقران آن جوی گشت	که سالار رومی گرفتار شد
چنین داد و فرمان بدو گشت	که این شهنشاه بدو گشت	طرازنده سینه قصیرت	تشنه تخته تخت سبک گشت
تغایزش از سر نهفت گشت	که او هست از کرد و خجل	شوییش همه عالم پیش	یغی از او اگر مشال پیش
کبوتر که آتشکش بیال	بودستن بال و بسال	بغیرت به او برکت علی	درون آوردیش راه آید
بیارستندش بچینی پند	بدان اینش ساقی از گزند	سفر اخذش به تشیخ	ز تشریف خاصش آمد
دل آورد لیوان چنگیر گشت	بر آیین جهانیش به پیش	شبه محبت کیشش گشت	بشیرین بانی سفر گشت
باز نوع و لجنی احترام	با او کرد رسم مروت تمام	چو از چهره اش گلخت گشت	ز بدست شهزادگان گشت
که آتش کس با زادی	ز مردم نکرد کس این می	چو بگشت چندی این می	بقصر نمود آسان بادی
پس آنکه خود مروت شست	بر آست بگامه چو شست	بر فراخت کجسر و روزگار	دو زمینده تخت بهر گار
یکی را پی الیدر و مکر دسان	نشانید بخت شاییش با	نشت آن ملک بگری	شده سرور و جبار می
که دیده به یکجا دو صاب	که دیده به هم تا بخشید ما	ترا چو شد فتح اقلیم روم	نماند انتظاری آن روزگار
بقصر کردم کوه آن بوم	با و داد آرایش بوم	دگر باره اش کرد باز بوم	نشاندهش از رنگ کجی
بدشوارسی آن ملک را ملک	گرفتارش بشیر و دوش ملک	در شای آن شادی نومی	شد گردش چرخ قیچی
رخش است آمدند خسته	وزان خرمین شیش و خسته	ترا داد امان گمانش نادر	ز پیش بخت آسان شد
چو موالیدر و مکر دسان	بوسی بن الیدر و مکر دسان	بگفتش که این ملک است	بر یکجا نشین بزم جای
بر فراخت از تاج شاهی	نشانید بر سینه قصیرش	بسیاسی آن آب گرفت	که در خون بود از این شای
بمن ده که فارغ کند ز غم	روی آوردن صاحبقران گیتی شای	روای آوردن صاحبقران گیتی شای	رماند زانده شیره عالم
نویسنده این تو این قم	تختگاه ملک خطای و متغیر شدن مزاج	تختگاه ملک خطای و متغیر شدن مزاج	بدینگونه آراست لوح اظم
که چون شد فارغ از کار	در موضع از از و غمان تا فتن بصورت القرا	در موضع از از و غمان تا فتن بصورت القرا	نماند انتظاری در آن روزگار
برید بفرمان ملک پویا	بر آست شمشیر قدر	بیش سینه قدر	بیش سینه قدر

چو از رخ آن بخت ساقی برین وزی از روزهای سازند و پیشکند و دران آنج شاهی دوران درین کاخ فیروزه خدای بختیم هر چه در جهان ز مال کسان را و این بغارت چو زنده شد بهر پیشه کاتش آفریم تختین آهنگ چین بکھن آن حکمین است کسی که بخت دارد زار کان دین کار کنیم صنم خانه را و بستانیم خدیو عجم شهریار عرب ز مهوره کاشقربار و نخجید در عالم آواره بغیر سیاهی گاه شما سک روز از روزهای خزان با جنگ چین و خطرات قیامت نو و نبرد پادشاهان	بر آسود و خیر این بیدیم بر شد بدو ان بار بفرمان بری خداوندگار ز روح و هر بخت نامفید بر گردن که فقیه خدین بسی بی گناه آشکار و نهان بیرونیم خدای که بر دین فراموش کرد و دیگر را تر و خشک آن شبیه رستم ببندیم بر ناله و نند رسانیم سلام صدقات کنیش شیشه حجت پرست باب خدوشان کار کنیم بغیر چه تسلیم قرآن کنیم بعضا لشکر فرسود بر آراست لشکر کعبه و زو عدو کوته آمد از آزاره بجانبین با قش با نصد که میخیت از شایع بر کن یکی کوه بر باد صحرست که خورشید شدی باق	شدش و ناعشق فرخنده خداوند گاران و هی رین ایا و ن شستن فرسود که ای کار دانا ان شورش که غیر از خدایش ناند حسا نخستیم اگر شوری ما چرا رفتی که فرسوده شهرین متاع کیان بعد قتل و در اصلاح آن کرده امان برایم اعلام اسلام بایشان محبت حکایت کنیم ره رستکاری غایبشان برایم آواز باگ نماز پرخانه ساریم تجا ز را بغرم تماشای چین و کل سپاهی فراهم شد از هر دیا سپاهی که خاص جم ندیش بود دلیران شمراد کار اس ترخان بن خان گردون بجفید و خدیش آمدن چو در مرز از رز و بادگاه	بصد غزالان چین و خطا که بودندش از زندگان تشنه در پیشگاه آب را برده از ره هوای خطا نخجید در اندیشه خاک و که آنجا بختند ججاج را ز وید و ان قیامت گای برویم تا بوری و صبر بجوشش که ایم بر و خوار نگو ساریم صنام را و اعجاز قرآن به است کنیم ز دل ننگ ظلمت زدیم از آنجا که ناقوس گردن پری خون جهان پر کاشا سر پرده بر کرد و در کان کل که اندیشه عاجز شدش از شمار رشنه شد نه از ش عدو رتحن فم و ن شیراز و برآورد آوار و صور از جهانی سار و جهانی شدش قیام بارگه گوی ماه
--	--	--	--

را و خدای

بر آفرینش چهره از آب رمید از اجل مرغ خوش بر آمد غریبی چنان تند و تیز فر رفت خورشید چو سیاه غم و درد در دست از یار چوین نشان طمانچه پست بر روی او اگر دست نوح خویش است همان ترست این نقش را پایانست این بکشید روی کجا نیدان چو بکشین ندیده کسی تا بدزد که	از تجالذ آزرده گردید لب ز پر کلاهش بر آور در که افتاد در آسمان ریخته سید کرد یکسر چنان لایک پراز اشک آه آسمان که خسار خود کرد در غم تباه خبر سه بهر حال شیر است گسترده آنجا فرید و لایک که نشست و از اشک در طاق که روی من بود نشان خدای جهانست پانیدی	سیدش خزان به با چیا ز باد می که میروندش از دماغ جهان سرگشته با تکلده بر آور و طاقوس بر غراب تراشیده ماه نو بروی ز ماه تراد آنکه آخر نمرد ز رفت آفتابی با وج کما همانست یارین و تو نو عرو همان عرصه است این که کوی که گرفت آید جم و جام نماند بکس از خیانت یار	نوشته در قبض خوش است نشانید من و اما از این مرغ شد اجل جهان تیرا نمرد نهان شد در بر بیهوش سید کرد از آن آفتاب نخ و میسج ما و در و خری کز انجا نیفتدش از دماغ که زد و عرویش کایک که دید چو دزد و دزد چو شد حال غار و کلام خدای جهانست پانیدی
بجای این نامه و نصیب بجای این نامه و ناکاسته دو صد شکر کین شهرت گر قسم زبیلی و مجنون شد آن نقش فرخ چوین چو باز آمدم زان جا سخن شدم چون افسانه کین حدیث بهی که سازش کنم که کردم ز افسانه بی و رخ از آن به افسانه زان	شاد و طوق و طحال از نیت پر وزان صورت و عرق سست ز شیرین خورشید نقشند سو سفت منظر فکند هوای سکن زدن و دوش ز کاک در افشان طارش کنم ز سکنه مرده نقل و وع به فکرم بهر بیست یک و د	من از زور کرب و غم زبیلی و مجنون چو دیم فرغ چو آن کاسته از این تماشا گوی کردم آهسته در اوق فیروزه زور گاه سختم بدست و آرد دیگر هر افسانه را که آراستم مردم در جانش آن بهی	زنجیر عنوان پذیرفت شاز غره تا سلطه از است نوشتم بصری تلخ کین را سو و زانده آهسته از آن غم شسته که بخت بشد چو ز زنگ سانی بدم ز سکنه زان در و غمی که نمود و غمی نمودم فرون کلاه آهسته گر کس از پیشش بهی

<p>نظر انداخته</p> <p>دران برده ام سیمیا بکا چو این زر کانی کامل عیا بود روی خوشی گیتی طراز نیاراست مشاطه خورو بتی جلوه دادم بی کبر ز جادوگری آتش آفرختم حسد بر دوزین غلط طبع چو شد گرم بسکایه نیا بن این بود طعن این نظامی خسرو گرامین بود شعرت آن فخر شای نی کلمه آفاق را کرد بر بدانستم اکنون دنیا و غرض شدت از حق در خشم چون آفرین بر روی مین کم بود خانه</p>	<p>گران سیمیاگر شود شمس ز آرایش که شد نامدار ز پرواز شمشاد گل نیل با ایشان نیاید بخت جلوه که آمد نظاره خورو پری بجادوگران سحر آموختم چو مغلس که حسرت بر در انداخت سنگی به گنگ که خسرو چنین نظامیان ولی مهران جهان بر او که در خانه مردان تناسی زاد و صاف شد دکان از ایشان آن حاصل نیاید که یابد قبول کهان مهان جهاگیر شد ز مهابت که نبود دران از سن افسان چکر کرد خون غار نقشبند</p>	<p>آن چاره دار دوست قصوری در آئین مستان ز و سهم نهروخت اطلال که یانه خوانی نهادم جان قنونی دیدم زان بیدار چو زین مطلع نظم مانی قلم ز من ناتوان بین دور جهان ندانست کین شعرتان چو سود از نظامی خسرو چه لافی ازان نظم غل بسی ساختم قصه بر فروغ شب در راه شایان ختم مر آنچه مقصود بود از من کلام ز شریعت نادر کی در نظم من در تمام جهان در اندیشه این سواد شکوف به نقاشی این بهایون بند</p>	<p>که نتواندش و گردون شکست بصاحب عیاران بنار شمع بسر چه محتاج خشم خرا که کردند و صافیش شمع به بستم زبان عاصدی خند بر آورد و خوشه شریعت علم چو شپکه گوری کشاوت نیز زلف بر فراز سپهر چو اقلشان نیست عزت که نتوان شنیدن سخن بسی بدینا نه بر ختم به لخواه داد آسمان کهن گذشته زهر جاکه آردی شد آینه گوش نشان بسی کردم اوقات خرد</p>
<p>آسی چاین نقش فرخنا</p>	<p>آخرسید خورش خیر باد</p>		

الحمد لله الذي هدانا لهذا...
مولانا عبید الله باقی در مطبع منشی نول کشور واقع کنه پاسبان اکثر و شایع مطبوع شد

CALL No. { ۸۹۱۵۵۱ } ظ ۱۱۸ ACC. NO. ۱۳۴۲۳ (۵)

AUTHOR پاتنی، عبد اللہ

TITLE ظفر نامہ پاتنی

NOT TO BE ISSUED
PERSIAN SE ۵۱۱۸ ۸۹۱۵۵۱
۱۳۴۲۳

ظفر نامہ پاتنی

Date	No.	Date	No.
NOT TO BE ISSUED			
PERSIAN SECTION			



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

